

کنج صنور

متن کامل برنامه

۹۹۸

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲ اسفند ۱۴۰۲

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوتِ شیرینِ ما، چه می‌شوری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۹۸

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	زهرا عالی از تهران
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	مریم قربانی از اصفهان
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فربیا فتاحی از مازندران	علیرضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سندج	نصرت ظهوریان از سندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	الهام بخشوده پور از تهران
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور از شیراز	مرضیه از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	شببو سلیمی از تهران	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	راضیه عمادی از مرودشت	فرزانه پورعلیرضا از تهران
یلدا مهدوی از تهران	مریم زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۸:

این غزل پر از حرکت و زندگیست و بسیار سازنده می‌باشد که اگر آن را تماماً بخوانیم و کاربردش را در زندگی مان پیدا کنیم، ممکن است تحولی در ما صورت بگیرد. در شروع غزل خداوند به انسان به‌عنوان امتداد خودش می‌گوید با فضاگشایی و سوار شدن هشیاری بر هشیاری، به‌سوی من بیا؛ چون ما در ذهن به‌صورت من‌ذهنی خیلی از خداوند دور شده‌ایم و هر فکر و عملی با من‌ذهنی ما را دچار پشیمانی می‌کند.

– غزل شماره ۳۰۷۳ از صفحه ۵ تا صفحه ۸

بخش اول از صفحه: ۹ تا صفحه: ۳۲

– تفسیر بیت اول غزل به‌همراه بررسی چهار دایره

– ابیات و همچنین سؤالات و جملاتی مهم جهت روشن شدن کلمه کلیدی «شوریدن»، از جمله:

– مجموعه ابیات قرین و تمرکز روی خود

– ابیات ۱۰۵۶ تا ۱۰۵۹ دفتر دوم که می‌گوید در انسان کشتِ اله که خود خداوند است باید رشد کند، نه کشت‌های

نوی همانیدگی‌ها

– دفتر ششم بیت ۲۵۱۹ تا ۲۵۲۱ از داستان دلفک در بیان سیران درشت، فُحش اجتهاد و تشویشی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند.

– تفسیر دوباره بیت اول غزل به‌همراه بررسی چهار دایره

– ابیاتی که تکرار و تأمل روی آن‌ها کمک می‌کند من‌ذهنی را که پر از علف هرز است شخم بزنیم، چون هر بیت نقاط لغزش ما را نشان می‌دهد.

بخش دوم از صفحه: ۳۳ تا صفحه: ۶۱

– ادامه ابیاتی که به روشن شدن مفهوم بیت اول غزل و کلمات کلیدی «شوریدن» و «دوری از خداوند» کمک می‌کند، از جمله:

– ابیات ۳۳۶۰ تا ۳۳۷۶ دفتر چهارم بیان می‌کند برای نجات یافتن در طوفان میانسالی و شدت یافتن ماجراهای

ذهنی، نباید به فکرها که در ذهن همچون کوهی دیده می‌شوند قدرت دهیم و خیلی برایشان ارزش قائل شویم، بلکه باید سوار کشتی نوح که همان مولاناست شویم.

بخش سوم از صفحه: ۶۲ تا صفحه: ۱۰۳

– ادامه داستان کنعان و کشتی نوح از بخش قبل و این‌که با تکرار ابیات مولانا کار فضاگشایی آسان می‌شود و من‌ذهنی تندتند صفر می‌شود.



- ادامه ابیاتی جهت باز شدن بیت اول غزل، از جمله ابیات ۲۴۱۹ تا ۲۴۲۸ دفتر دوم بخشی از داستان شخصی که خودش را به دیوانگی زده تا او را قاضی نکنند، در تأکید بر پرهیز از قضاوت به عنوان یکی از راه‌های شورش در ذهن - تفسیر بیت دوم تا چهارم غزل به همراه بررسی چهار دایره با هر یک از این ابیات و همچنین ابیاتی از مثنوی جهت تکمیل مفهوم هر کدام از این بیت‌ها

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به همراه ابیات مربوط به هر یک از این اشکال
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- مجموعه ابیات عدم تمرکز روی دیگران
- مجموعه ابیات قرین

بخش چهارم از صفحه: ۱۰۴ تا صفحه: ۱۳۶

- خلاصه تفسیر چهار بیت اول غزل
- ادامه تفسیر غزل ابیات (پنجم تا سیزدهم)، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها:
- از جمله در ارتباط با بیت هشتم غزل، ابیات ۳۴۸۹ تا ۳۴۹۵ دفتر ششم لغزش ما را بیان می‌کند که چشم عدم خود را بسته، عقل خود را کنار می‌گذاریم و دنبال دید من‌ذهنی می‌رویم.

بخش پنجم از صفحه: ۱۳۷ تا صفحه: ۱۵۰

- تفسیر مابقی ابیات (چهاردهم تا سی‌ویکم) غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها:
- از جمله در ارتباط با بیت بیست‌ویکم غزل، چهار بیت از غزل ۱۳۷۵ دیوان شمس نشان می‌دهد با خواندن و تکرار ابیات، ما مولانا را که مست و خراب است به خانه خود راه می‌دهیم و ما هم مست و خراب شده و با کمک ایشان شروع به شکستن همانیدگی‌های درونمان می‌کنیم تا آزاد شویم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه می شوری؟

حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و، هر سو شراب منصور

به دست طره خوبان، به جای دسته گل
به زیر پای بنفشه به جای محفوری

هزار جام سعادت بنوش ای نومید
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا
شراب روح فزای و سماع طنبوری

جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف
به پیش مؤمن و کافر نهاده کافوری

میان بحر عسل، بانگ می‌زند هر جان
صلا، که باز رهیدم ز شهد زنبوری

فتاده‌اند به هم عاشقان و معشوقان
خراب و مست، رهیده ز ناز مستوری

قیامت است همه راز و ماجراها فاش
که مرده زنده کند ناله‌های ناقوری

برآر باز سر، ای استخوان پوسیده
اگرچه سخره ماری و طعمه موری

ز مور و مار خریدت امیر کُن فیکون
 بپوش خلعت میری، جزای مأموری
 تو راست کان گهر، غصه دکان بگذار
 ز نور پاک خوری، به که نان تنوری
 شکوفه‌های شراب خدا شکفت، بهل
 شکوفه‌ها و خمار شراب انگوری
 جمال حور به از بردگان بلغاری
 شراب روح به از آش‌های بلغوری
 خیال یار به حمام اشک من آمد
 نشست مردمک دیده‌ام به ناطوری
 دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی؟
 چه عار دارد سبّاح جان از این عوری؟
 درخت شو، هله، ای دانه‌ای که پوسیدی
 تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
 که دیده‌است چنین روز با چنان روزی
 که واخرد همه را از شبی و شبکوری
 گرم گشاد چو موسی^۱ کنون ید بیضا
 جهان شده‌ست چو سینا و سینه نوری
 دلا، مقیم شو اکنون به مجلس جان‌ها
 که کدخدای مقیمان بیت معموری
 مباش بسته مستی، خراب باش خراب
 یقین بدان که خرابی ست اصل معموری

خراب و مست خدایی در این چمن امروز
 هزار شیشه اگر بشکنی تو، معذوری
 به دست ساقی تو خاک می شود زرِ سرخ
 چو خاک پای وی ای خسروی و فغفوری
 صلاي صحت جان هر کجا که رنجوری ست
 تو مرده زنده شدن بین، چه جای رنجوری؟
 غلام شعر بدآنم که شعر گفته توست
 که جان جان سرافیل و نفخه صوری
 سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزمی ست
 که دیر و دور دهد دست، وای از این دوری
 ز حرف و صوت نباید شدن به منطق جان
 اگر غفار نباشد، بس است مغفوری
 کز آن طرف شنوایند بی زبان دلها
 نه رومی ست و نه ترکی و نی نشابوری
 بیا که همراه موسی شویم تا که طور
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری
 که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
 چنان که گرسنه گیرد کنار کندوری
 ز دست عشق که جسته ست تا جهد دل من؟
 به قبض عشق بود قبضه قلاجوری



ناصر: یاری کننده، یاور، فاتح
 منصور: یاری شده، پیروز. شراب منصور: می وحدت و معرفت که حلاج را به گفتن اناالحق واداشت.
 طره: زلف، موی پیشانی یار



مَحْفُورِي: نوعی فرش، زیلو
 زُرْزُور: پرنده کوچک سیاه‌رنگ دارای خال‌های سفید، سار. زُرْزُورِي: مجازاً ضعیف و ناتوان
 طنبُورِي: طنبورزن، طنبورنواز
 کافور: ماده‌ای سفیدرنگ، خوش‌بو، یکی از چشمه‌های بهشت. کافورِي: مجازاً خداوند، عارف کامل
 مَسْتُورِي: پرده‌نشینی، پاکدامنی، عفت
 ناقور: سازی بادی که شبیه بوق یا شیپور است.
 سخره: ذلیل و زبردست
 کُنْ فیکُون: باش و می‌شود. اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶).
 جزای مأموری: اشاره است به آیاتی که خداوند مؤمنان را به سبب اعمالشان به بهشت وعده داده‌است.
 بهل: بگذار، رها کن
 شکوفه: استفراغ
 بردگان بلغاری: کنیز و غلامی که از بلغارستان می‌آورده‌اند.
 آشِ بَلْغُور: آشی که از گندم خردشده بپزند.
 ناطور: باغبان، کشتبان، نگهبان، واژه ترکی به معنی سردسته کارگران حمام و در این‌جا معنی اخیر مراد است.
 سَبَّاح: شناگر
 عوری: برهنگی، لخت بودن
 دستور: وزیر
 بیت مَعْمور: خانه‌ای در آسمان چهارم، مقابل کعبه
 مَعْمور: آبادشده، آبادان
 فَعْفُور: لقب پادشاهان چین
 کمانِ خوارزمی: کمانی که در سرزمین خوارزم می‌ساخته‌اند.
 غفار: غفار، بخشنده، از نام‌های خداوند
 مغفور: آمرزیده‌شده
 کَلِمَ اللّهِ: خدا (یا موسی) سخن گفت. اشاره به آیه ۱۶۴، سوره نسا (۴).
 مخاطبه: گفت‌وگو و خطابه
 کَنْدُورِي: سفره، خوان
 قلاجور: نوعی شمشیر، شمشیر آب‌دار



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۷۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بیا بیا، که پیشیمان شوی از این دوری بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

پس از جانب زندگی، خدا این پیغام می‌آید. به چه کسی؟ به انسان، به تمام انسان‌ها. که بیا به‌سوی من، منتها به‌صورت جنس من، نه من‌ذهنی. برای این‌که اگر نیایی و در این ذهن باقی بمانی پیشیمان خواهی شد.

چرا پیشیمان خواهی شد؟ برای این‌که هر فکری، هر عملی که با این من‌ذهنی انجام بدهی به خودت ضرر خواهی زد. برای این‌که قرار نبوده که تو پس از ده دوازده‌سالگی با من‌ذهنیات فکر و عمل کنی. قرار بوده که مرا بیاوری به مرکزت و من از طریق تو فکر کنم و عمل کنم.

پس ما الآن از همین مصرع اول می‌فهمیم که ما ممکن است در ذهن باشیم. «ممکن است» که نه، به احتمال خیلی زیاد. چون هر کسی که می‌آید به این جهان وارد ذهن می‌شود و من‌ذهنی درست می‌کند و احتمال دارد که در همان‌جا باشد و از آن‌جا خارج نشده باشد و از جنس اولیۀ خودش یعنی آلت نبوده باشد.

و بعد در مصرع دوم می‌گوید: «بیا به دعوت شیرین ما»، یعنی من دعوت می‌کنم، فضا را باز کن، همین الآن بگذار من تو را بیاورم. «چه می‌شوری؟» یعنی چرا تو شورش می‌کنی؟ چرا فتنه می‌کنی؟ چرا واکنش نشان می‌دهی؟ چرا مقاومت نشان می‌دهی و نمی‌گذاری من این کار را بکنم. من که، یعنی زندگی می‌گوید، من که خدا هستم، زندگی هستم، لطف بعد از لطف هستم، رحمت بعد از رحمت، می‌خواهم به تو کمک کنم، می‌خواهم شادی اصیل و بی‌سبب را به تو بدهم و قرار است که به دو خاصیت من، یعنی به بی‌نهایت من که بی‌نهایت فراوانی هم هست، و به بی‌مرگی من، به ابدیت من زنده بشوی، چرا تو خودت را محدود کردی در ذهن و مقاومت می‌کنی؟

<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>
<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ منت هست، به گلشن برآ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>
<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>

پس این بیت اول این را به ما می‌گوید. و از این چهارتا شکل هم همین‌طور که می‌بینید پیداست.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان ما از جنس خدا هستیم، از جنس آلت هستیم، معنی‌اش این است که چون خداوند احتیاج به چیز ذهنی ندارد، چیزی از این جهان ندارد که خداوند بشود و دائماً از جنس خودش می‌شود، ما هم قبل از ورود به این جهان هر لحظه دوباره از جنس خودمان می‌شدیم، همیشه از جنس آلت می‌شدیم، از جنس خدا می‌شدیم، درست است؟ ولی وقتی وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] استعداد فکر کردنمان به‌کار افتاد و با فرم‌ها یا صورت‌های ذهنی همانیده شدیم.

همانیدن معنی‌اش این است که ما چیزهای مهم را که پدر و مادرمان مثلاً به ما می‌گفتند مهم است، حالا یا با حرف و نصیحت یا تربیت، یا همین‌طوری ما نگاه کردیم یاد گرفتیم، مثل وجود آن‌ها مثلاً، صورت ذهنی آن‌ها، یا مثلاً چیزهایی مثل پول یا بعضی باورها یا بعضی الگوهای ذهنی که داخل این دایره نوشته شده بیشترش، یا شغل ما، آن‌ها را تجسم کردیم در فرمان و چون امتداد خدا هستیم و خدا هم خلاق است، آفریننده است، ما هم آفریننده هستیم، حس هویت تزریق کردیم به هر کدام از این‌ها و حس وجود را تزریق کردیم و آن‌ها شدند مرکز جدید ما.

پس مرکز جدید ما عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نیست، بلکه این چیزهاست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، منتها این چیزها از فکر ساخته شده، چیزهای ذهنی هستند. و ما این کار را می‌توانیم در ذهنمان انجام بدهیم. قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خودمان، یعنی از خود زندگی چون خود او بودیم و هستیم هنوز هم، می‌گرفتیم، الان از این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌گیریم.



و این چهارتا عنصر یا خاصیت، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، این‌ها در واقع چیزهای زندگی‌دهنده به ماست، ما را در این جهان زنده نگه می‌دارند. ما به عقل احتیاج داریم، به هدایت احتیاج داریم، به قدرت عمل احتیاج داریم، به حس آرامش و امنیت که در واقع نداشتن ترس است احتیاج داریم. درست است؟

به همین حالت ما که الان در ذهن هستیم، که من ذهنی داریم، من ذهنی از کجا آمده؟ ما از روی این همانی‌گی‌ها به سرعت رد می‌شویم، حالا در یک شکل دیگری این همانی‌گی‌ها را به صورت نقطه‌چین نشان دادیم [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، این نشان می‌دهد که هر چیزی را که ذهن تجسم می‌کند ما می‌توانیم با آن همانیده بشویم. ممکن است باور باشد، ممکن است یک الگوی عمل باشد، ممکن است یک چیزی از این جهان باشد، مثل اتومبیل‌مان باشد، خانه‌مان باشد، ممکن است بدنمان باشد، کل بدنمان نباشد مویمان باشد، صورتمان باشد، یک چیزی از خودمان باشد، مثلاً دانشمان باشد. پس این‌ها را به صورت نقطه‌چین نشان دادیم.

نقطه‌چین‌ها صورت‌های فکری هستند که ما می‌توانیم با آن‌ها همانیده بشویم. پس لزومی ندارد که شما یک چیز خاصی را به اصطلاح در نظر داشته باشید. در ذهن ما می‌توانیم با هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به نظر مهم بیاید، و هم مهم می‌آید، یعنی در بقای ما اثر دارد یا این طوری ما فکر می‌کنیم، یا فکر می‌کنیم زندگی به آن بستگی دارد، خوشبختی به آن بستگی دارد، می‌توانیم همانیده بشویم. به این حالت همانی‌گی ما که من ذهنی داریم، ولی در اصل چه هستیم؟ در اصل همان عدم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هشیاری هستیم، آلت هستیم که از آن طرف آمدیم. درست است؟

الآن رو می‌کند به همان آلت، به امتداد خودش، خداوند، ولی او فعلاً مشغول این نقطه‌چین‌ها است [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، درست است؟

می‌گوید مشغول این‌ها نشو، بیا بیا به سوی من که این حالت را ادامه نده. اگر برحسب این نقطه‌چین‌ها ببینی، برحسب عقل آن‌ها عمل کنی، پشیمان خواهی شد. برای این‌که هر فکر و عملی به تو ضرر خواهد رساند، و این حالت حالت جدایی و دوری ما است. درست است؟

و حالا، یک دعوت شیرین هست و آن این است که شما این «بیا بیا» را بشنوی و در این لحظه فضا را باز کنی در اطراف چیزی که ذهنت نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] و مرکزت را عدم کنی و من به تو شیرینی بدهم. یعنی با زبان خوش و شیرینی و دلخوشی بیا به سوی من. معنی دیگرش این است که اگر نیایی به دعوت شیرین ما، با تلخی خواهی آمد. و این را بارها خوانده‌ایم و امروز هم دوباره خواهیم خواند.



«چه می‌شوری؟» یعنی انسان برحسب عقل همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] یک فکری می‌کند، یک رفتارهایی می‌کند که شوریدن است. شوریدن یعنی من نمی‌آیم، من مقاومت می‌کنم، من حرف تو را نمی‌شنوم.

پس ما می‌گوییم ما برحسب همانندگی‌ها و برحسب من‌ذهنی می‌خواهیم فکر و عمل کنیم، زندگی می‌گوید نه [شکل ۲ (دایره عدم)]، پشیمان خواهی شد، فضا را باز کن، درک کن که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم نیست، نگذار آن بیاید به مرکزت تا من بیایم. اگر آن چیز ذهنی نیاید به مرکزت، من می‌آیم. و وقتی که من می‌آیم این حالت می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. مرکزت عدم می‌شود و از من یا اصل خودت این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را می‌گیری و این شوریدن نیست، این مقاومت نیست، این ستیزه نیست، و این عمل برحسب من‌ذهنی نیست، عمل برحسب من است.

پس ما در این لحظه اگر به این بیت گوش بدهیم عمیقاً درک می‌کنیم یا به خودمان تلقین می‌کنیم ذهنمان الآن یک وضعیتی را به من ارائه می‌کند، من دارم مقاومت می‌کنم، من حالا تسلیم می‌شوم. درست است؟

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. یعنی ما از جنس همان می‌شویم که قبل از ورود به این جهان بودیم، یعنی به این صورت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

توجه کنید خاصیت این دایره که وسط آن خالی است قبل از ورود به این جهان، این هست که شبیه خدا عمل می‌کند. خداوند همیشه خودش می‌شود. ما هم باید همیشه خودمان بشویم. امروز راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم که شما هر اتفاقی که می‌افتد نباید از جنس اتفاق بشوید، نباید از جنس غیر بشوید، نباید از جنس جسم بشوید، باید از جنس خود اصلی‌تان بشوید، یعنی فضاگشایی کنید، این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] درست است؟

این حالت را ما باید این‌قدر ادامه بدهیم که این نقطه‌چین‌ها هرچه است همه شناسایی بشود و بیندازیم این‌ها را، دوباره تبدیل بشویم به یک دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این یعنی به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده شدن، تماماً به او زنده شدن، هیچ همانندگی در مرکز ما نباید بماند. بنابراین:

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بآیدت تسلیم جُست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

پس مقصود ازل، یعنی مقصود خداوند، این است که تو در این لحظه تسلیم بشوی، یعنی هیچ‌چیز ذهنی را نیاوری مرکزت. فضا را باز کنی، خداوند را بیاوری، ای انسان تسلیم شده. مسلمان در این‌جا به معنی انسان تسلیم‌شده



است، نه کسی که مثلاً پیغمبرش حضرت رسول است، نه. هر انسانی حتی دین هم نداشته باشد فضا را باز کند اسمش مسلمان است. ای مسلمان باید تو جست و جوی تسلیم بکنی. او از تو، یعنی خداوند از همه ما الآن می خواهد که چکار کنیم؟ به جای یکی از این نقطه چین ها [شکل ۲ (دایره عدم)] که ذهن می خواهد هل بدهد به مرکز ما، ما فضا باز کنیم در اطراف آن، یعنی بپذیریم آن وضعیت را تا مرکز ما عدم بشود یا از جنس خدا بشویم یا هشیاری اولیه بشویم یا همان بشویم که قبل از ورود به این جهان بودیم. درست است؟ پس این هم بی تی است که شما باید یاد بگیرید.

اما شما ممکن است این سوالات را از خودتان بکنید، در این بیت شوریدن یعنی چه؟

- شوریدن یعنی چه؟

- «تو یکی نه ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز»

- هرچه بشود، هر اتفاقی بیفتد، من چراغ خودم را می افروزم.

- حواسم روی خودم، یا دیگران؟

- هرچه بشود، مرغ خویشم.

- اگر حواسم روی خودم نیست، از طریق فضاگشایی، از مردم و خدا عذرخواهی می کنم.

- هیچ اتفاقی سبب نمی شود که من تمرکز را از روی خودم بردارم.

- سه بیت «قرین» را می خوانم.

- قرین جنس من را تعیین می کند یا خودم؟ این لحظه از جنس اصلی خودم می شوم یا دیگران مرا از جنس خودشان می کنند؟

- سیران درشت با زیاده روی در آن (فحش اجتهاد)، یا اجتهاد گرم؟

- آیا می دانم که سیران درشت (عمل بر حسب عقل من ذهنی) به نفع دیو، و به ضرر من خواهد بود؟

- پس دوباره و به طور مستمر از خودم بپرسم که حواسم روی خودم است، یا دیگران.



این‌ها را من نوشتم تا شما اگر خواستید پرینت (چاپ: print) کنید به آن‌ها نگاه کنید.

شما از خودتان بپرسید شوریدن یعنی چه در این بیت؟ «چه می‌شوری؟» یعنی خداوند از شما می‌پرسد که بیا به‌سوی من به زبان خوش، به شیرینی، این امکان دارد، فضا را باز کن. «چه می‌شوری؟» شما معنی کنید این را. من چه‌جوری می‌شورم؟ از خودتان سؤال کنید، و پیدا کنید. چه‌جوری مقاومت می‌کنم؟ چه‌جوری در این لحظه از جنس غیر می‌شوم از جنس آلت یا زندگی نمی‌شوم؟

یادآوری کنم، آلت یعنی امتداد خدا به‌صورت انسان لزومی ندارد متکی به یک چیز ذهنی باشد. کما این‌که خداوند نیست. و:

- شوریدن یعنی چه؟

شوریدن اگر به‌طور خلاصه بگوییم یعنی برحسب من‌ذهنی فکر کردن و عمل کردن، به‌جای مرکز عدم. و شما دومی:

- «تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز»

این بیت را همیشه باید به خودتان القا کنید «تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز»، این شعر را خوانده‌ایم، امروز هم می‌خوانیم.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافروز
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

می‌گوید که تو ای انسان یک نفر نیستی، درست است؟ چراغ خودت را روشن کن. چراغ ما فضاگشایی است، و مرکز را عدم کردن است، چراغ ما عقل من‌ذهنی نیست.

اما «تو یکی نه‌ای، هزاری» معنی‌اش این است که همین‌طور که خداوند در این لحظه خودش می‌شود، چراغ خودش را روشن کرده، ما هم باید چراغ اصلمان را روشن کنیم.

چرا می‌گوید تو یکی نه‌ای، هزاری؟ برای این‌که وقتی چراغ خودمان را روشن می‌کنیم ما، همان جنس را در دیگران هم شناسایی می‌کنیم، پس هزاران نفر را مثل خودمان می‌توانیم بکنیم.



پس شما به خودتان می‌گویید:

- هرچه بشود، هر اتفاقی بیفتد، من چراغ خودم را می‌افروزم.

این شاید یکی از مهمترین چیزهاست که ما از مولانا یاد می‌گیریم. به عبارت دیگر شما می‌گویید من وابسته به اتفاق نیستم، هرچه که ذهنم نشان می‌دهد بدهد، هر چقدر هم خطرناک باشد، بد باشد، من واکنش نشان نمی‌دهم، مرکزم را جسم نمی‌کنم، بلکه چراغ خودم را با فضاگشایی روشن می‌کنم. حالا، از خودتان سؤال کنید واقعاً می‌کنید؟

- حواسم روی خودم، یا دیگران؟

حواسم روی خودم است یا دیگران؟ این سؤال را بکنید. این لحظه اگر حواسم به خودم است، تمرکز روی خودم است، من دارم از جنس خودم می‌شوم. به عبارت دیگر داریم می‌گوییم که شما لحظه به لحظه باید چراغ خودتان را روشن کنید، تمرکزتان روی خودتان باشد. قضیه اصلی این است که شما تمرکزتان همیشه روی خودتان است. اگر یکی ناسزا می‌گوید، رفتار بدی می‌کند، حواستان نمی‌رود به سوی آن. شما می‌گویید حواسم دائماً به خودم است که چراغ را روشن نگه دارم، چراغ را روشن نگه دارم، برای این که اگر این طوری باشد، چراغم روشن باشد، زندگی از طریق من عمل می‌کند.

پس دوباره می‌رویم سر بیت دیگر که امروز هم خواهیم خواند. مرغ خودم می‌خواهم باشم. مرغ خویشی، دام خویشی، صید خویشی:

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این‌ها را می‌خوانیم بعداً. پس شما می‌گویید همان‌طور که خداوند مرغ خودش است من هم مرغ خودم هستم، مرغ یکی دیگر نیستم. مرغ همسرم نیستم، مرغ پدر و مادرم نیستم، مرغ کسی که به من ناسزا می‌گوید، می‌خواهد من مرغ او باشم، یعنی از جنس او باشم نیستم:

- هرچه بشود، مرغ خویشم.

درست است؟



پس سؤال کردیم:

- حواسم روی خودم است یا دیگران؟

- هرچه بشود، هر اتفاقی بیفتد مرغِ خویشم.

- اگر حواسم روی خودم نیست، از طریق فضاگشایی، از مردم و خدا عذرخواهی می‌کنم.

درست است؟

شما هر کاری می‌کنید اگر دیدید حواستان به خودتان نیست، رفته به سوی دیگر، بنابراین از جنس او شدید، یا غیر آمد شما را از جنس خودتان جدا کرد، دوباره چکار می‌کنید؟ از طریق فضاگشایی از آن شخص مقابل و از خداوند عذر می‌خواهید که من تو را از مرکزم برداشتم. درست است؟

- هیچ اتفاقی سبب نمی‌شود که من تمرکز را از روی خودم بردارم.

این را به خودتان شما تلقین می‌کنید. هیچ اتفاقی سبب نمی‌شود که من تمرکز را از روی خودم بردارم.

- سه بیت «قرین» را می‌خوانم.

امروز هم می‌خوانم، همین الان می‌خوانیم، که چطور قرین‌ها وقتی می‌آیند می‌خواهند ما را از جنس خودشان بکنند.

شما این قانون فیزیک را می‌دانید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. یعنی شما که پا می‌شوید در روز راه می‌افتید، تقریباً اکثر مردم من‌ذهنی هستند، هر من‌ذهنی می‌خواهد شما را از جنس من‌ذهنی بکند. شما چون این سه بیت را خوانده‌اید که این دل من خو می‌دزد از دل دیگران، یعنی چه؟ یعنی هر کسی که می‌آید به من ناظر من می‌شود می‌خواهد من را از جنس خودش بکند، و چون آن شخص من‌ذهنی است می‌خواهد من را من‌ذهنی بکند، من حواسم به خودم است که من چراغ خودم را روشن کنم مرغ خودم باشم، مرغ او نباشم. توجه می‌کنید؟

پس شما سؤال می‌کنید:

- قرین جنس من را تعیین می‌کند یا خودم؟ این لحظه از جنس اصلی خودم می‌شوم یا دیگران مرا از جنس خودشان می‌کنند؟



در این لحظه هر کسی که آمده پیش شما، یا در تلویزیون او را تماشا می‌کنید می‌خواهد شما را از جنس خودش بکند. شما سؤال می‌کنید آیا در این لحظه این قرین جنس ما را تعیین می‌کند یا خودم؟

این لحظه از جنس اصلی خودم می‌شوم یا دیگران مرا از جنس خودشان می‌کنند؟ این لحظه از جنس اصلی خودم که آلت است، زندگی است، می‌شوم با فضاگشایی یا تمرکز روی خودم؟ یا دیگران من را می‌کشند از جنس خودشان می‌کنند؟

شما باید به این سؤالات جواب بدهید.

و همین‌طور در داستان دلقک خواندیم:

- سیران درشت با زیاده‌روی در آن (فحش اجتهاد)، یا اجتهاد گرم؟

از خودتان می‌پرسید، سیران درشت یعنی فکر و عمل با من‌ذهنی و بیش از حد جلو رفتن، آیا در این لحظه من با من‌ذهنی‌ام فکر و عمل می‌کنم؟ گفت بیا بیا به‌سوی من، مواظب باش و به دعوت شیرین ما چه می‌شوری؟

این‌ها را می‌خوانم که ما بفهمیم «چه می‌شوری؟» و تعداد زیادی بیت هم خواهیم خواند، فقط سؤالاتی این‌جا نوشتم که اگر شما این‌ها را از خودتان بخوانید جواب بدهید، متوجه می‌شوید که از هم‌خط شدن با زندگی جدا شدید یا با او هم‌خط هستید؟ موازی هستید؟

پس می‌پرسید من سیران یا حرکت درشت می‌کنم؟ حرکت درشت، حرکت من‌ذهنی است و بیش از حد جلو رفتن با آن، که اسمش را در داستان دلقک گفت فحش اجتهاد، یعنی زیاده‌روی در کوشش با من‌ذهنی؛ یا اجتهاد گرم؟ اجتهاد گرم، اجتهاد یعنی جد و جهد، کوشش پویا، گرم، مثل این‌که آدم گشتی می‌گیرد.

یک من‌ذهنی آمده قرین شما است، شما را می‌خواهد جنس خودش بکند، شما دارید با تمرکز روی خود و فضاگشایی، جنس اصلی خودتان را از دست نمی‌دهید. این اسمش اجتهاد گرم است، اجتهاد پویا. توجه می‌کنید؟ درست مثل این‌که یک نفر می‌خواهد کشتی بگیرد شما را زمین بزند و شما به‌طور پویا همراهش دارید از جنس خودتان می‌شوید. یکی شما را دارد تشویق می‌کند، تحریک می‌کند از جنس غیر بشوید، غیر از زندگی، شما دارید باز هم فضا را باز می‌کنید از جنس خودتان می‌شوید. این کار بسیار مشکل است، شما باید این را تمرین کنید. «چه می‌شوری؟» یعنی این.



شما این را پرسید:

- آیا می‌دانم که سیرانِ درشت (عمل برحسب عقل من‌ذهنی) به نفعِ دیو، و به ضررِ من خواهد بود؟

پرسید. می‌دانید؟ اگر شما در این لحظه برحسب خشم، برحسب نگرانی، برحسب ترس، برحسب رنجش یا هیجانات دیگر که درواقع هدایت من‌ذهنی است، اگر شما بیاید سیرانِ درشت بکنید، برحسب من‌ذهنی عمل کنید، این به نفع شما نخواهد بود، می‌دانید این را به نفع دیو است، به ضرر شما خواهد بود؟ اگر می‌دانید، پس بنابراین این اجتهاد گرم را که این لحظه باید از جنس زندگی بشوید، این را نگه دارید.

تمام هم و غم شما این است که من باید از جنس آلت باقی بمانم. ولو این‌که می‌خواهند من منقبض بشوم، من منقبض نمی‌شوم. یک کسی دارد به شما دشنام می‌دهد، می‌خواهد منقبض کند شما را، شما اجتهاد گرم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید و از این فضا استفاده می‌کنید و جنس آلتان را از دست نمی‌دهید.

- پس دوباره و به‌طور مستمر از خودم پرسیم که حواسم روی خودم است، یا دیگران.

ببینید چقدر مهم است که مولانا می‌گوید «تو چراغ خود برافروز»، «مرغ خویشی، صید خویشی». یعنی هر لحظه خودت را صید می‌کنی. یعنی چه؟ یعنی از جنس مرغ خودت می‌شوی، از جنس آلت می‌شوی، هر لحظه خودت را به دام می‌اندازی، کس دیگر را به دام نمی‌اندازی. یعنی چه؟ یعنی همان دایره اولیه که از جنس آلت بودم. درست است؟

و این سه بیت را می‌خوانید:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

پس شما الآن اثر قرین را فهمیدید که قرین می‌خواهد شما را از جنس غیر بکند و شما با اجتهاد گرم، جنس خودتان باقی می‌مانید و می‌دانید که قرین بدون این‌که حرف بزند، فقط از پهلویش شما رد بشود، می‌خواهد شما را از خاصیت آلتی‌تان بیرون بیاورد. این را می‌دانید دیگر. بعد شما تمرکزتان را بدهید روی او و بنابراین بشوید من‌ذهنی. شما می‌گویید من من‌ذهنی نمی‌شوم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

«از ره پنهان» یعنی ما حرف نمی‌زنیم. از رهی که ذهن به آن آگاه نیست، حضور و کینه یعنی انرژی بد، دردهای من‌ذهنی، منتقل می‌شود. پس بنابراین هر کسی درد دارد، از پهلویش شما رد می‌شود، دردش روی درد شما اثر می‌گذارد. اگر درد شما یک‌دفعه به غلیان بیاید شما دیگر جنس الستیتان را از دست می‌دهید، برای این‌که درد می‌آید به مرکزتان. و همین‌طور

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و شما می‌دانید که این من‌ذهنی شما دارد سعی می‌کند که شما را بکشد و از جنس خودش بکند. اگر شما فضاگشایی کنید و این درک را داشته باشید که چیز ذهنی نباید به مرکز بیاید، من‌ذهنی خودتان مثل گرگ درنده، به شما رحم نخواهد کرد، حواس شما را پرت خواهد کرد، یک چیز قدیمی گذشته را به توجه شما خواهد آورد، به تمرکز شما خواهد آورد. تمرکز روی آن چیز یعنی از دست دادن آلت. هم‌هاش شما دارید می‌گویید من مرغ خودم هستم و چراغ خودم را می‌افروزم، من چراغ خودم را روشن می‌کنم، من چراغ خودم را روشن می‌کنم. چراغ شما هم همان بیت اول را خواندیم، «ای مسلمان، بایدت تسلیم جست». همین‌که تسلیم می‌شوی، چراغت روشن می‌شود. چراغ شما وقتی روشن می‌شود که به‌جای یک جسم، خود خدا، خود زندگی بیاید به مرکز شما به‌صورت عدم.

کاین چراغی را که هست او نورکار

از پُف و دم‌های دزدان دور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸)

نورکار: روشنی‌بخش، مُنیر

شما که فضا را باز کردید تسلیم شدید و چراغ روشن شد، شما می‌دانید که من‌های ذهنی دیگر می‌خواهند فوت کنند. الان شدید نورکار. نورکار یعنی چه؟ یعنی خداوند از طریق شما فکر می‌کند، عمل می‌کند، شما خیالتان راحت شد که دیگر به خودتان لطمه نمی‌زنید، نمی‌شوید. درست است؟ ولی دزدان، من‌های ذهنی، می‌خواهند این چراغ را فوت کنند و خاموش کنند.



پس بنابراین تمام حواستان این است که من چراغ خودم را روشن نگه دارم. درست است؟ و این بیت بود:

**تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

همین الآن خواندم. این بیت خیلی مهم است. من ذهنی می‌گویم که همه که ستیزه می‌کنند، همه که خشم دارند، همه که می‌ترسند، همه دارند زندگی خودشان را خراب می‌کنند، چه فایده حالا من یکی آدم چراغم را روشن کردم. نه! این را نگو. از صلح شما، صلح شما یعنی چه؟ از آرامش شما، از این که شما فضا را باز می‌کنید چراغ خودتان را روشن می‌کنید. این چراغ روشن، اگر شما روشن بتوانید نگه دارید، مرغ خودتان بشوید، جنسیت آلت را، از جنس زندگی بودن را حفظ کنید، فوراً می‌توانید همان جنس را در دیگران شناسایی کنید. یعنی حتی یک کسی که به شما ناسزا می‌گوید همین الآن، می‌خواهد شما را از جنس غیر بکند، یک دفعه زندگی، خرد، یعنی خرد زندگی، در او به جوش می‌آید، اگر چراغ شما روشن باشد.

پس می‌بینید که روشن نگه داشتن چراغ شما چه خدمتی است به این مردم، به کائنات! این بیت را دست‌کم نگیرید شما. «تو یکی نه‌ای، هزاری» یعنی چه؟ اگر چراغ را بتوانی روشن نگه داری، هزاران نفر را مثل خودت می‌توانی بکنی، یعنی چراغشان را می‌توانی روشن کنی. تو نگذار چراغ خاموش بشود.

پس شما می‌گویید من چراغ همیشه روشن است. اگر مردم آمدند خواستند خاموش کنند، من نمی‌گذارم. چه جوری؟ فقط تمرکز روی خودم است. الآن هم می‌خوانیم دیگر، این جا هم خواندیم که من نه کسی را می‌خواهم نصیحت کنم، درست است؟ خبر و سنی نمی‌خواهم بکنم، فقط چراغ خودم را می‌خواهم روشن نگه دارم، همین.

پس بنابراین تمرکز روی خودم است. اگر دیدم، همین الآن نوشتیم آن‌جا، تمرکز رفت روی دیگران و آلت رفت و مرکز جسم شد، دارم خشمگین می‌شوم، من عذرخواهی می‌کنم، هم از آن آدم، حالا هر کسی می‌خواهد باشد، هم از خداوند و می‌گویم که فضاگشایی کردم، دوباره مرکز را عدم کردم، همین. درست است؟

این را خواندم:

**مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)



این را تقریباً هر جلسه می‌خوانیم. فقط همان قسمت اول را شما همیشه یادتان باشد، من مرغ خودم هستم، مرغ کسی نیستم. هر لحظه خودم، خودم را صید می‌کنم از جنس خودم باقی می‌مانم. من کسی را به دام نمی‌اندازم، فقط خودم را به دام می‌اندازم. باز هم یعنی از جنس خودم می‌شوم، از جنس خودم می‌شوم، از جنس خودم می‌شوم و چراغم را روشن نگه می‌دارم. از جنس خودم می‌شوم، مرغ خودم می‌شوم، چراغم را روشن نگه می‌دارم و چراغم را خاموش نمی‌کنم، حواسم به یکی دیگر نمی‌رود.

و شما می‌دانید همانندگی‌ها مثل علف‌های کم‌عمق هستند. وقتی ما وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی قبل از ورود به این جهان از جنس خداوند هستیم، از جنس آلت هستیم، از جنس زندگی هستیم، الآن هم هستیم البته.

و این دایره را ببینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این دایره خاصیتش این است که هر لحظه از جنس خودش می‌شود. انسان به این صورت هر لحظه از جنس خودش می‌شود، یعنی مرغ خودش می‌شود، چراغش هم روشن است. درست است که هشیار نیست، ولی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خودش می‌گیرد. خودش کیست؟ خودش جنس خداست. یعنی درواقع مثل این‌که یک قسمتی از خدا به صورت انسان وارد این جهان می‌شود، این‌طوری ببینیم.

اما وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و همانیده می‌شود با چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این همانندگی‌ها مثل چه هستند؟ مثل علف‌های کم‌عمق هستند. بنابراین شما با این فضاگشایی و خواندن این ابیات باید شخم بزنید، یعنی این علف‌ها را از ریشه دریاورید.

شخم زدن می‌دانید چه هست؟ وقتی شخم می‌زنند زمین را، تمام آن علف‌هایی که آنجا روئیده از ریشه درمی‌آیند، اصلاً ریشه‌اش می‌آید بالا، چرا؟ می‌خواهند گندم بکارند. شما هم الآن این شکل را می‌بینید؟ [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این شکل یک معنی دیگری هم دارد، یعنی خداوند خودش را در ما کاشته، خودش دارد می‌آید به این جهان، پس خودش را کاشته.

ما آمده‌ایم، همانیده شده‌ایم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همان علف‌های هرز کم‌عمقی هستند که ما خودمان کاشته‌ایم. این‌ها همانندگی هستند، کشت ثانویه هستند. بنابراین این دو بیت را دوباره تکرار می‌کنم، شما خوب درک کنید که یعنی چه؟ می‌گوید:



گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

«کشته اله» این بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که خودش است، درست است؟ خودش را به صورت ما فرستاده. حالا ما آمدیم همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. ممکن است هشیاری درختی داریم، هشیاری هفته گذشته بود مرمری داریم، سنگی داریم، جمادی داریم. بهر حال الآن که ما در ذهن هستیم، نباید برویم به عقب، این‌ها را قبلاً گفتیم.

پس ما آمدیم همانیده شدیم با این‌ها، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این‌ها مثل علف‌های هرز کم‌عمق هستند. پس می‌گوید همانیدگی‌ها رشد کنند، شکوفا بشوند یا بریزند «گر بروید، ور بریزد صد گیاه» عاقبت می‌روید کشته اله. «کشته اله» خودش است.

اما می‌گوید «کشت نو کارید» چه کسی کارید، کاشت؟ انسان. این‌ها کشت‌های نو هستند، همانیدگی هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، «بر کشت نخست» کشت نخست این بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که هیچ چیز نیست، عدم است، خودش است. «این دوم فانی است» [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی این نقطه‌چین‌ها همه فانی هستند، علف‌های هرز کم‌عمق و «آن اول» [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی همین که خودش را کاشته بود این درست است، درست است، کامل است، پُر از عقل است. این را ما رها کرده‌ایم، درست است؟

پس ما فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. فضا باز کردن و خواندن این ابیات در واقع شخم زدن است. شما باید شخم بزنید همه این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را از ریشه در بیاورید، نه این‌که یک نقطه‌چین رفت، مثلاً با یک کسی همانیده شدم، حالا او رفت حالا با یک کس دیگر همانیده بشوم و جایگزین کنم. درست مثل این‌که یک علف هرزی را درمی‌آورید، یک علف هرز دیگر می‌کارید آن‌جا. نه، این کار [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را نباید بکنید، بلکه جایش خالی بماند [شکل ۲ (دایره عدم)]، تا آن کشت اولیه رشد کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، درست است؟ به این صورت آخرسر در بیاید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. و:



او درون دام دامی می نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

پس انسان درون دام، درست است؟ دام چیست؟ گفتیم ما به صورت روح، هشیاری افتادیم به این جسم، این دام است. چهار بُعد ما دام است. اگر بخواهید شما دوباره همانیده بشوید، دام در دام می شود! توجه کنید ما که به صورت هشیاری وارد این تن شده ایم، ما الآن از این تن نمی توانیم فرار کنیم. اما ما انسان ها می آییم همین طور که الآن این جا نشان دادم [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، بله؟ داخل دام، دام همانیدگی ها درست می کنیم، توی ذهن همانیده می رویم.

این کار را ما بفهمیم که اگر بخواهیم با عقل این همانیدگی ها عمل کنیم، ما نخواهیم جهید طبق این. پس بنابراین او درون، یعنی انسان درون دام، دام دیگری می گذارد، به جان تو می گوید اگر با این عقل بروی نه از این دام می توانی بجهی، نه از آن دام.

توجه کنید که در نهایت اگر این حالت باشد که روی صفحه هست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما از این دام هم می جهیم، یعنی در حالی که توی این بدن هستیم می توانیم جدا بشویم، به طوری که این بدن بیفتد، ما زنده می مانیم، باید به این جا برسیم.

موضوع گنج حضور یا مولانا این نیست که شما بیایید فرض کن که یک سری همانیدگی دارید یا باور دارید، این ها درست کار نمی کنند، یک سری باور دیگر بگذارید خودتان را درست کنید، خوب رفتار کنید، آن باورها را بیندازید، این ها را بیاورید به زندگی تان. ممکن است زندگی تان را این کارها یک ذره بهتر بکند، ولی این مقصود نیست. مقصود این است که شما ببینید دوباره هشیارانه به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید.



پس بنابراین داخل دام، دام نگذارید و می‌دانید که با عقل من‌ذهنی از این نمی‌توانید بجهید. همین الآن گفتیم که هزارتا هم همانندگی داشته باشید این‌ها مثل علف‌های کم‌عمق هستند، چراکه براساس چیزهای گذرا درست شده‌اند. بالاخره این‌ها باید بیفتند، شخم بزنید شما.

آن «کِشْتَه‌الِه» که درواقع خودش است بروید. شما «کِشْت نو» الآن که فهمیدید یعنی همانندگی جدید نکارید. او خودش را کاشته، ما روی او همانندگی‌ها را کاشته‌ایم. این دومی که همانندگی‌های ما هستند، این‌ها فانی‌اند. آن اول درست است که خودش را کاشته. خداوند خودش را کاشته. و این‌ها را هم می‌دانید، سریع می‌خوانم:

کِشْت اوّل کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

همین الآن نشان دادم که خداوند خودش را کاشته، آن دیگر عقل کل است، عالی است. اما این چیزهایی که جدیداً ما کاشتیم، آمدیم در این جهان چه می‌دانم با همسرمان، با پول، با باورها همانیده شدیم، و براساس آن من‌ذهنی درست کردیم، هم من‌ذهنی، هم همانندگی‌ها این‌ها پوسیده‌اند، فاسدند. حالا همین من‌ذهنی یک تدبیر دارد که زندگی را این‌طوری زندگی می‌کنند. می‌گوید «افکن این تدبیر خود را پیش دوست» با فضاگشایی، «گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست».

افکن این تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)

توجه کنید مگر نگفتیم که الآن توی دام هستیم، یک دام دیگر؟ تمام این سیستم ما، هرچه هستیم محاصره شده با یک هشیاری بزرگ‌تر، حتی درون آن هم خود زندگی است. گفتیم ۹۹۹/۹۹ درصد ما خالی است. پس بنابراین حتی تدبیر ما در من‌ذهنی هم به‌وسیله اوست. مثلاً با من‌ذهنی مطابق و مناسب با اوضاعمان یک کار غلطی می‌کنیم، تنبیه می‌شویم، گفت «چه می‌شوری؟» فرض کن ما می‌شویریم، یعنی با من‌ذهنی عمل می‌کنیم. همان رفتاری هم که من‌ذهنی می‌کند باز هم او می‌کند، یعنی زندگی می‌کند، خداوند می‌کند.

این‌طوری نیست که شما بگویید من جدا هستم، هر کاری که دلم می‌خواهد می‌کنم، باز هم این را هم او به‌وجود می‌آورد. خب حالا که این‌طوری است، تو دخالت نکن.



توجه می‌کنید؟ تمام بلاها سر دخالت ما در کار زندگی به اصطلاح به وجود می‌آید، یعنی مثل زایمان می‌ماند. شما نگاه کنید که مثلاً یک خانمی حامله می‌شود بعد از نه ماه می‌زاید، خب اگر دخالت در کارش نکنند و نترسانند و به وسیله من ذهنی استرس به او ندهند و این‌ها، دیگر به طور طبیعی انجام می‌شود.

این یکی هم یک جور حاملگی است. زندگی امتداد خدا می‌آید یک من ذهنی درست می‌کند، همانندگی درست می‌کند، به موقعش می‌فهمد این‌ها پوسیده‌اند و از آن‌جا ما را می‌کشد بیرون. اما اگر به طور پیوسته شما با عقل من ذهنی در کار زندگی دخالت کنید و بشورید، نه نمی‌تواند. یعنی ما هستیم که با دخالت‌های من ذهنی خودمان نمی‌گذاریم خداوند رحمت اندر رحمتش را به ما بدهد.

پس بنابراین دارد می‌گوید:

کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشته است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۱)

واضح است دیگر، می‌گوید آن کار کار است، آن کار به درد می‌خورد که در این لحظه فضا را باز کنی او انجام بدهد، نه من ذهنی شما، نه شوریدن شما، بالاخره آخرسر شما خودتان هم بکشید، این همانندگی‌ها نه می‌مانند، نه می‌رویند، نه نتیجه به شما می‌دهند، چون گفت پشیمان خواهی شد. آخرسر آن خواهد روید که اول او کاشته یعنی خودش را کاشته. انسان هیچ چاره‌ای ندارد، جز این‌که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشود.

این‌که ما جسم را به صورت عینک می‌گذاریم، چشم عدمان را می‌گیریم و به صورت‌های مختلف فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، هم‌ماش مقاومت است، ستیزه هست، عقل ما از ستیزه می‌آید، هدایت ما از هیجانات من ذهنی می‌آید مثل خشم و ترس و حسادت و کینه‌جویی و انتقام‌جویی و حس خبط و پشیمانی و حالا الآن داشتیم ملامت و حسادت و ترس و اضطراب، اگر از این‌ها می‌آید خب ما داریم به خودمان و دیگران ضرر می‌زنیم، خرابکاری می‌کنیم.

و این هم داشتیم که «فُحشِ اجتهاد» این هم بخوانم. شما باید، یعنی انتظار می‌رود که داستان دلک را این‌همه صحبت کردیم، خوانده باشید.

دلک ما هستیم، وقتی می‌آییم همانیده می‌شویم، این من ذهنی دلک است. علی‌الاصول کارهایش خنده‌دار است. یعنی اول که مثلاً سه چهار سالمان است من ذهنی درست می‌کنیم، این من ذهنی واضح است که برحسب خدا عمل



نمی‌کند، برحسب عقل خودش، این برای خداوند خنده‌دار است، پس دلککِ خداست. اما وقتی از ده دوازده‌سالگی رد می‌شود و دیگر آن تبدیل انجام نمی‌شود و مرکزش جسم می‌شود، مرکزش جسم باقی بماند، مرکزش عدم نمی‌شود، نمی‌آید این دایره خالی بشود، آن موقع انسان وقتی دچار اضطراب می‌شود، درواقع همه‌چیز را دارد مضطرب می‌کند.

یعنی ما به‌عنوان آلت عنصری هستیم که خاصیتی هستیم که می‌توانیم اضطراب را در این کائنات پخش کنیم با من‌ذهنی، می‌توانیم آرامش را پخش کنیم. انسان‌ها چون من‌ذهنی دارند اضطراب را پخش می‌کنند، پخش می‌کنند و این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

**که زده دلکک به سیران درشت
چند اسپه تازی اندر راه کُشت**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

**جمع گشته بر سرای شاه، خلق
تا چرا آمد چنین اِستابِ دلِق؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

**از شتاب او و فُحشِ اجتهاد
غُلُغُل و تشویش در تَرَمَدِ فتاد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

سیران درشت: حرکت و سیر خشن و ناهموار
دلِق: مخفّف دلکک
فُحش: در این‌جا به‌معنی فاحش است.
فُحشِ اجتهاد: اجتهادِ فاحش، تلاشِ بیش از حدّ

این من‌ذهنی از ده دوازده‌سالگی به بعد که برحسب من‌ذهنی عمل می‌کند، همانیدگی‌ها عمل می‌کند، شروع می‌کند امکاناتش را از بین می‌برد. که می‌گوید دلکک به حرکت درشت یعنی عمل برحسب من‌ذهنی دست زده و اسب تازی را، اسب تازی فکرهای ماست، خلاقیت ماست، هیجان‌ات عالی ماست که از جنس عشق است، قدرت بدنی ماست، سلامتی ماست، سلامتی جسمی ماست، سلامتی فکری ماست، اصلاً جاننداری ماست که ما ارتعاش به زندگی می‌کنیم یا نه؟ چه اندازه به زندگی زنده هستیم؟ پژمردگی نیستیم.



بنابراین این‌ها اسب‌های تازی هستند که دلچک یعنی من‌ذهنی در راه می‌کشد، هم می‌گوید شاه یعنی خداوند، همه خلق جمع شده که این انسان چرا این‌طوری رفتار می‌کند؟ هم‌ااش دارد اضطراب پخش می‌کند، با چنین شتاب من‌ذهنی چرا عمل می‌کند؟ چه می‌خواهد؟

بنابراین از شتابش یعنی عجله در ذهنش و زیاده‌روی در کوشش در این راه «غُلْغُل و تشویش در تَرْمَد فتاد» یعنی در کائنات افتاد، بین انسان‌ها افتاد. چون شاه همه‌جا هست. همه‌جا هم مجلس شاه است، شاه یعنی زندگی، خداوند. خلق هم همه، یعنی از این من‌ذهنی شما غُلْغُل و تشویش در هستی می‌افتد.

واضح است که می‌بینید که ما به‌عنوان من‌ذهنی و یک موجود تشویش‌گر به همدیگر تشویش می‌دهیم. ما همدیگر را نگران می‌کنیم، همدیگر را تبدیل به من‌ذهنی می‌کنیم، نباید این کار را بکنیم. برای همین اول خواندم حواس شما باید روی خودتان باشد، چراغ خودتان را روشن کنید و مرغ خودتان باشید دائماً.

این بیت اول است:

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

من به‌نظم معنی‌اش دیگر فهمیده شد دیگر، درست است؟ اول ما از جنس زندگی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، افتادیم به همانیدگی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. الآن به این حالت ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] خداوند می‌گوید «بیا بیا» [شکل ۲ (دایره عدم)] به‌صورت من، به‌صورت فضاگشایی، وگرنه پشیمان خواهی شد از این دوری و جدایی از من، مرا بیاور به مرکزت.

و من دارم به‌طور شیرین دعوت می‌کنم. اگر الآن با انتخاب خودت فضاگشایی کنی و درک کنی که ذهنت را به مرکزت نیاوری، این «دعوت شیرین» است. این شیرین خواهد شد برای شما، تلخ نخواهد شد، وگرنه اگر این حالت را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ادامه بدهی، درد خواهی کشید.

برای همین است که یک عده‌ای با کتک می‌آیند، با درد می‌آیند، یک عده‌ای هم نه، به این اشعار گوش می‌کنند و [شکل ۲ (دایره عدم)] با انتخاب خودشان فضاگشایی می‌کنند، می‌دانند که آن چیزی را که ذهنشان نشان می‌دهد مهم نیست، نمی‌آورند به مرکزشان، مرکزشان عدم می‌شود، فضاگشا می‌شوند و نمی‌شورند، شورش نمی‌کنند، طغیان نمی‌کنند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، درست است؟ تا بالاخره موفق می‌شوند.



توجه کنید، می‌خواهم ابیاتی برایتان بخوانم، تعدادش ممکن است زیاد باشد. شما خواهش می‌کنم ایراد نگیرید، با این ابیات من‌ذهنی‌تان را که پُر از علف هرز ممکن است باشد شخم بزنید. هر بی‌تی که می‌خوانم اگر خوب توجه کنید، یکی دوتا لغزش را یا بد دیدن را در شما اصلاح می‌کند، بگذارید مولانا آن جاهایی را که ما ممکن است بلغزیم به ما نشان بدهد.

در جهان هم می‌دانید انسان‌ها یا به‌صورت من‌ذهنی هستند، من‌ذهنی هم از همانش به‌وجود می‌آید یا فضا را باز کردند از جنس زندگی شدند. ما همه‌مان مثل هم هستیم، همه انسان‌ها مثل هم هستند، فقط در همانیدگی‌ها و بزرگی من‌ذهنی‌شان با هم فرق دارند.

بنابراین خواهش می‌کنم خوب دقت کنید، ببینید می‌توانید اشکالاتتان را با توجه به این ابیات پیدا بکنید؟ می‌گوید:

در حَذَرِ شوریِ شور و شر است

رُو توکل کن، توکل بهتر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۹)

با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

مُرده باید بود پیش حکم حق

تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

حذر: دوری کردن، پرهیز کردن. در این‌جا یعنی دوری کردن از زندگی.
رَبُّ الفَلَق: پروردگار صبحگاه

یادتان هست بیت گفت چه؟ [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نشورید؟ «چه می‌شوری؟» «در حَذَر» یعنی صبر کردن من‌ذهنی، تأخیر. من‌ذهنی می‌خواهد بشورد، می‌گوییم نشور، همین‌الآن اقدام کن، نه نمی‌کند. همین شتاب و عجله و زمان روان‌شناختی را ادامه می‌دهد، زمان مجازی را ادامه می‌دهد، این لحظه را نمی‌آورد به زندگی‌اش. شما حَذَر نکنید، تأخیر نکنید، صبر نکنید. می‌گوید اگر بخواهی معطل کنی توی ذهن، اقدام نکنی، در این «شوریدن شور و شر است».



یعنی بدی و ضرر به وجود خواهد آمد. برو فضا را باز کن، اگر هم ذهناً نمی‌فهمی اشکالی ندارد، توکل کن، توکل برای تو بهتر است. تو نشور و با «قضا و کُنْ فَاکان» پنجه نزن، کُشتی نگیر. «با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز»، تند و تیز یعنی یک فکری می‌کند یک واکنش نشان می‌دهد، می‌شورد، لحظه‌به‌لحظه.

گفت بیا به دعوت شیرین ما، ما یک حرکت ذهنی می‌کنیم نمی‌رویم. «با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز»، ای من ذهنی، تا قضا هم، چون می‌دانید همه‌چیز با «قضا و کُنْ فَاکان» تعیین می‌شود، یعنی این لحظه خداوند فکر می‌کند و آن انجام می‌شود بسته به وضعیت ما، درست است؟

ولی ما می‌گوییم که فکر خداوند، قضاوت خداوند باشد برای خودش، من خودم قضاوت می‌کنم با من ذهنی‌ام. پس با من ذهنی‌ام اگر فکر می‌کنم می‌گویم سبب‌سازی من باید عمل بشود و نتیجه بدهد، من دارم کُشتی می‌گیرم با خداوند.

می‌گوید این کار را نکن، برای این‌که او هم با تو کُشتی می‌گیرد، زمین «تو» می‌خوری. «تا نگیرد هم قضا با تو ستیز» در این لحظه باید تسلیم بشوی. «مُرده باید بود»، صفر باید بشوی با فضاگشایی پیش حکم خداوند. خداوند الآن یک وضعیتی را به وجود آورده، شما با این مخالفت نمی‌کنید، اگر بکنید دارید پنجه می‌زنید. در اطرافش فضا باز کن، سؤال نکن، تسلیم بشو، درست است؟

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

مُرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

رَبُّ الفَلَق: پروردگار صبحگاه

«رَبُّ الفَلَق» یعنی گشاینده صبح. کدام صبح؟ صبح حضور، این فضایی که در درونت باز می‌شود، برداشتن همانندگی‌ها از مرکزت.



اگر تعدادی از این همانیدگی‌ها از مرکزت برداشته بشود و شما فضا را باز کنید، متوجه می‌شوید که دارید با یک نور دیگر کار می‌کنید، با یک عقل دیگر کار می‌کنید، یعنی چه؟ یعنی صبح دارد می‌شود برای شما. شب بود، شب همانیدگی‌ها بود.

«رَبُّ الْفَلَقِ» یعنی بازکننده صبحگاه، مشخص است.

و یکی از دلایل شوریدن ما در من‌ذهنی، ارتفاع گرفتن از گفتار خودمان و دیگران است. ما دوست داریم من‌های ذهنی در مورد ما یا خودمان در مورد خودمان حرف بزنیم و ارتفاع بگیریم. این دوتا بیت را باید حفظ باشید:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصبِ تعلیم نوع شهوت است

هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

اگر شما به خودتان یک مقام تعلیم‌دهنده ندهید، تعلیم‌دهنده خدا است، توجه می‌کنید؟ ما الان از مولانا هم تعلیم می‌گیریم بالاخره فضا را باز می‌کنیم وصل می‌شویم به او.

پس بنابراین نه از سخن‌گویی خودتان، نه از سخن‌گویی دیگران نگذارید من‌ذهنی‌تان ارتفاع بگیرد، وگرنه می‌شوید.

ما منتظریم، منتظر گشوده شدن فضا هستیم، درست است؟ بنابراین به‌جای این‌که حرف بزنیم بهتر است گوش بدهیم. باید فضا را باز کنیم گوش بدهیم، منتظر هستیم. لازم نیست بگوییم که من بلد هستم، دیگران را باید درست کنم و همین کار سبب می‌شود که من حواسم از روی خودم برداشته بشود.

یادمان باشد اصل این کار، تمرکز روی خود و روشن نگه داشتن چراغ است. روزی هزار بار هم که شده، بگویید که تو چراغ خود برافروز، مرغ خودت باش.



اسم خودتان را بگویید، مرغِ خودت باش، چراغِ خودت را برافروز، چراغِ خودت را روشن نگه دار. دارند پُف می‌کنند، یک بیت هم خواندیم، هر کسی می‌آید می‌خواهد این را فوت کند، خاموش کند، «چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار».

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

و شما هیچ منصبِ تعلیم ندارید، هیچ‌کدام از ما نداریم، تعلیم‌دهنده فقط زندگی است و بنابراین هر خیالی که می‌آید «من استاد هستم»، این بُت است، نباید بیاید مرکز ما.

آیا نزدیکِ جان و دل، چنین دوری روا داری؟ به جانی کز وصالِ زاد، مَهجوری روا داری؟

گرفتم دانه تلخ، نشاید کِشت و خوردن را تو با آن لطف شیرین‌کار، این شوری روا داری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۹)

آیا: به معنی «ای» است که به عربی «یا» گویند که حرف ندا باشد.

مَهجور: جامانده، دورافتاده

شیرین‌کار: آن‌که دانه‌های شیرین کارَد، ویژگی کسی که کار و هنر جالب توجه از خود نشان می‌دهد.

نه، روا نمی‌دارد. نزدیکِ جان و دل ما خود زندگی است، دائماً حاضر است این‌جا، ما امتداد او هستیم، اصلاً ما خود او هستیم.

او روا می‌دارد ما دور باشیم؟ نه. چه کسی روا می‌دارد؟ من ذهنی ما. خب شما هم این را بدانید، روا ندارید. جان ما از وصالِ تو زاده می‌شود، الآن هم زاده می‌شود، از اول هم از تو جدا شده، عین تو است.

دوری را روا داری؟ نه، او روا نمی‌دارد، همان اول گفته «بیا بیا به دعوتِ شیرینِ ما»، دعوتِ شیرینِ ما را قبول کن.

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری بیا به دعوتِ شیرینِ ما، چه می‌شوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)



البته که من الآن دانه تلخم، هرچه می‌گویم و هر عملی می‌کنم به‌صورت من‌ذهنی، به خودم و به دیگران ضرر می‌زنم. الآن این را فهمیدم.

این را شاید خوردن و کشتن، البته ما هم می‌کاریم هم می‌خوریم. ما هم درد می‌کاریم، هم درد می‌خوریم، اما خداوند «شیرین‌کار» است، لطفش هم شیرین‌کار است. «این شوری روا داری؟» نه، او روا نمی‌دارد. چه کسی روا می‌دارد؟ ما. و شما هم روا نداشته باشید، شما به خودتان ستم نکنید، بدی نکنید.

شما دوباره برگردم به آن دوتا چیز، اگر تمرکز از روی خودم برداشته بشود، اگر برحسب من‌ذهنی فکر و عمل کنم، اگر برحسب دردهای ذهنی بلند شوم، مثل خشم، اگر خشمگین بشوم، اگر انتقاد کنم، اگر غیبت کنم، توجه کنید انتقاد کردن و غیبت کردن معنی‌اش این است که شما چراغ را خاموش کرده‌اید.

اصلاً ما هیچ کار دیگری نداریم، فقط باید مرغ خودمان باشیم، چراغمان را روشن نگه داریم، همین، تمام شد. غیر از این باشد ما از شیرین‌کاری زندگی و از لطف شیرین‌کاری‌اش محروم می‌شویم.

به‌سادگی، اگر چراغتان را خاموش کنید، مردم می‌توانند هر اثری روی شما بگذارند که الآن هم می‌گذارند. شما می‌گویید مردم سبب می‌شوند که من خشمگین بشوم، بترسم، نگران بشوم. خب تقصیر خودت است برای این‌که مرغ خودت نمی‌شوی، تمرکز روی خودت نیست، چراغ خودت را روشن نگه نمی‌داری، «اجتهاد گرم» نمی‌کنی، اجتهاد پویا نمی‌کنی.

اجتهاد پویا گفتم یکی به‌عنوان غیر، به‌عنوان من‌ذهنی، به‌عنوان ناظر می‌خواهد جنس شما را تعیین کند و از جنس خودش بکند، شما چراغ را روشن نگه می‌دارید، مرغ خودتان می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، این اجتهاد پویا سبب می‌شود که نروید، چراغ روشن بماند.

شما گفتید و قبول کردید که هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد برایم مهم نیست، این چراغ من باید روشن باشد، همین. وقتی چراغ روشن است پشت شما زندگی هست، بی‌نهایت عقل زندگی هست. وقتی چراغ خاموش است شما مثل خسی با باد همه‌جا می‌روید، هر کسی می‌تواند شما را واکنش بدارد، الآن این شما را خشمگین کند، آن یکی نگران کند، آن یکی سبب بشود شما به غیبت بیفتید، این یکی یک درد دیگری را در شما به‌وجود بیاورد. باد می‌آید ما هم مثل خس همه‌جا می‌رویم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



و این مطلب را ما یاد گرفته‌ایم که من ذهنی خَرَّوب است و شما اگر به صورت ناظر در این لحظه، یک انسان فضاگشا، از من ذهنی‌تان بپرسید که براساس این علف‌های هرز یعنی همانیدگی‌ها به وجود آمده که نامت چیست، به شما خواهد گفت «خَرَّوب»، یعنی خراب‌کننده. همان‌طور که فرض کنید که سلیمان می‌پرسد، شما هم از من ذهنی‌تان بپرسید شما چکاره هستید؟ این جواب را می‌دهد:

گفت: نامت چیست؟ برگو بی دهان

گفت: خَرَّوب است، ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُستم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

خَرَّوب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

خیلی واضح است این دیگر. شما از من ذهنی‌تان و همانیدگی‌هایتان می‌پرسید اسم شما چیست؟ می‌گوید بسیار خراب‌کننده. چه چیزی را خراب می‌کنم؟ مکان را. مکان چیست؟ این چهار بُعد ما، فیزیک ما، بدن ما، فکر ما، هیجان‌ات ما و جان ما، جانی که فعلاً جان ذهنی است، جانی که توی این بدن هست.

دوتا جان داریم، یکی این بدن تجربه می‌کند، یکی دیگر جانی داریم که جان خود زندگی‌ست. وقتی ما از این بدن جدا می‌شویم، خداوند خودش یک جانی دارد، آن جان ما هم هست. این جان من ذهنی ما خَرَّوب است.

حالا می‌پرسد خاصیت شما چیست؟

می‌گوید من اگر برویم که الآن رُسته، هم در روی زمین رُسته به عنوان من ذهنی «ما»، من ذهنی کل، هم در هر شخصی رُسته. اگر در شما رُسته که حتماً رُسته، مکان‌تان ویران خواهد شد. عرض کردم مکان هر چیزی که به ذهن می‌آید، این مکان ماست. یکی از آن‌ها همین فیزیک ما است، بدن ما است که می‌بینید در سی‌سالگی، سی و پنج‌سالگی دچار بیماری می‌شود. چه کسی خرابش می‌کند؟ من ذهنی که اسمش خَرَّوب است. درست است؟

و شما از خودتان بپرسید این من ذهنی تا حالا چه گفته؟ اگر می‌بینید چیز بامصرفی نگفته، بفهمید که دیگر به حرف‌هایش گوش ندهید. مولانا می‌گوید:

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

این من ذهنی من که همین گوساله زرین است، گوساله زرین سامری است، دیگر آن داستان را نمی‌گوییم، نمادش همین من ذهنی ماست. این همه‌اش حرف می‌زند، حرف بعد از حرف می‌زند، مجال به هیچ‌کس نمی‌دهد، نمی‌گذارد خداوند هم حرف بزند، برای این‌که اگر قرار باشد خداوند حرف بزند این باید خاموش بشود که نمی‌شود، همه‌اش حرف می‌زند، این چه می‌گوید؟ بالاخره سرانجام یک حرف زده به نفع من باشد؟ نه. پس من این را برای چه نگه داشتیم؟ بپرسید از خودتان. داریم راجع به شوریدن صحبت می‌کنیم.

«کاحمقان» یعنی «که احمقان»، یعنی من‌های ذهنی، چرا این همه رغبت پیدا کردند به این من ذهنی؟ چرا ما عاشق من ذهنی‌مان هستیم؟ از خودتان بپرسید، و براساس آن می‌شویم و زندگی یا خداوند را نمی‌آوریم به مرکزمان؟ بپرسید و جواب بدهید. و همین‌طور:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که گفت پشیمان خواهی شد. شما می‌خواهید در ده دوازده سالگی به حضور زنده بشوید؟ یا تا سی سالگی، چهل سالگی منتظر باشید هم بدنتان را خراب کنید، هم فکرهايتان را خراب کنید یعنی نتوانید فکر خلاق بکنید، هم هیجان‌اتی داشته باشید که بسیار مخرب مثل خشم و ترس و رنجش و کینه، انتقام‌جویی، این‌ها را داشته باشید و بژمرده هم بشوید جان نداشته باشید؟ می‌خواهید بمانید تا آن موقع؟ یا متوجه بشوید نشورید، به دعوت شیرین او جواب بدهید، یعنی فضاگشایی کنید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند لحظه به لحظه از خودش که زنده است غیر را بیرون می‌کند، این من ذهنی غیر است، در نتیجه من ذهنی که کار می‌کند، دائماً حول و حوش خودکشی می‌گردد. یعنی هر کاری که من ذهنی می‌کند به ضررش است. این بیت نشان می‌دهد که چرا ما پشیمان خواهیم شد، که بیت اول می‌گفت «بیا بیا، که پشیمان خواهی شد».

اما در بیت اول بود چه؟ گفت «بیا به دعوت شیرین ما». به این بیت‌ها توجه کنید:

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸)

شما اگر به انتخاب خودتان با درک این ابیات فضاگشایی کنید و نگذارید ذهنتان و وضعیت این لحظه به مرکزتان بیاید، من ذهنی ضعیف بشود، بنابراین می‌گوید خداوند، آن ملک، آن شاه، «ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد». به چه چیزی؟ به من ذهنی. یعنی من ذهنی ما می‌میرد و لحظه‌به‌لحظه هم خوش آیند است. خب شما اگر شورش بکنید، فتنه آغاز کنید، مقاومت کنید، خرد می‌شوید، زیر پا له می‌شوید، بعد از آن می‌گویید چرا این طوری شدم!

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

شما الان دیگر می‌دانید اگر مرکزتان جسم باشد، هر فکر و عملی به شما ضرر خواهد زد. می‌خواهید ادامه بدهید؟ یا به این بیت توجه کنید؟ ما فضا را باز می‌کنیم خندان و خوش جان من ذهنی را می‌دهیم می‌رود، می‌گذاریم کوچک بشود، از این دفاع نمی‌کنیم. این ابیات دیگر می‌گوید گوساله تا حالا چه گفته که شما این همه به آن علاقه‌مند شدید؟ گوساله یعنی من ذهنی. پس بنابراین می‌گذاریم شیرین ما را بکشد.

هل تا کُشد تو را، نه که آب حیات اوست؟

تلخی مکن که دوست، عسل‌وار می‌کشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۷۲)

هل: بگذار، اجازه بده.

بگذار تو را بکشد، بگذار من ذهنیات را بکشد. آب حیات اوست؟ از آن‌ور می‌آید؟ یا آب حیات از من ذهنی می‌آید؟ از من ذهنی فقط سم می‌آید، زهر می‌آید، به نظر می‌آید شیرین است، به نظر می‌آید که کبر و غرور و زور گفتن و ظلم کردن و من برتر از شما هستم و در مسابقات نمی‌دانم برتر آمدن از هر لحاظ، گرفتن به زور تأیید حتی، توجه، دیده شدن. و چه جووری دیده شدن؟ که ارتفاعم از همه بلندتر است. این‌ها چه هستند؟ این‌ها سم هستند یا آب حیات هستند؟ برای من ذهنی آب حیات هستند.



من‌ذهنی می‌گوید همه به حرف من گوش می‌کنند، من قدرتم از همه بیشتر است. یکی از گرفتاری‌های مردم در هر سطحی، عشق قدرت است، می‌خواهند دیده بشوند. شما بگویید من نمی‌خواهم دیده بشوم مطابق این ابیات.

«هل تا کُشد تو را»، بگذار تو را بکشد، این‌طوری نیست که آب حیات اوست و آب حیات این نیست که از جهان به‌وسیله من‌ذهنی می‌آید؟ «تلخی مکن»، اوقات را تلخ نکن، مقاومت نکن، که دوست، خداوند غسل‌وار می‌کشد.

هر لحظه که شما به توافق می‌رسید، فضا را باز می‌کنید تسلیم می‌شوید، یک همانندگی به شما نشان می‌دهد و از توی همانندگی زندگی شما آزاد می‌شود، آن زندگی شما بسط پیدا می‌کند و شیرین است. و اگر این کار را نکنید و با من‌ذهنی بخواهید عمل کنید، به این بیت توجه کنید:

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

در بیت اول بود پشیمانی و شورش ما. ما با وجود این‌که پشیمان خواهیم شد، شورش را ادامه می‌دهیم. حالا می‌دانید کوشش فرعونی، کوشش من‌ذهنی، بدون موفقیت است. هرچه می‌دوزد، هرچه که خلق می‌کند به‌وسیله من‌ذهنی، این پاره خواهد شد.

شما می‌خواهید به‌وسیله من‌ذهنی رابطه زیبایی با همسران ایجاد کنید درست نخواهد شد، با بچه‌تان ایجاد کنید درست نخواهد شد. می‌خواهید یک بیزینس بزنید، به‌وسیله آن مثلاً به خوشی‌های این‌جهانی برسید، واقعاً برکت داشته باشد، با من‌ذهنی نخواهد بود. هیچ چیزی با من‌ذهنی درست نخواهد شد.

جهد فرعونی چون بدون موفقیت بود و هست، هرچه که می‌دوزد، هرچه که فکر می‌کند، عمل می‌کند، درست می‌کند، آن پاره می‌شود. بنابراین شما باید اجتهاد گرم بکنید.

اجتهاد گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و، ببیند ماجرا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

سر برون آرد دلش از بخش راز اول و آخر ببیند چشم باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بُخش: سوراخ، منفذ

اول و آخر ما، اول از جنس خدا بودیم، آمدیم همانیده شدیم، از این همانیدگی باید بیرون بپریم زاییده بشویم، دوباره آن جنس بشویم، اما توی این ذهن ما باید اجتهاد گرم بکنیم. امروز اجتهاد گرم را عرض کردم، شما اولین کارتان این است که چراغ خودتان را روشن کنید، مرغ خودتان بشوید و اگر قرین‌ها، من‌های ذهنی دیگر خواستند شما را، چراغ را خاموش کنند و کاری کنند شما مرغ خودتان نباشید، از جنس زندگی نباشید، باید اجتهاد گرم بکنید. اجتهاد گرم یعنی اجتهاد پویا. این می‌کشد بیرون من را از جنس غیر بکند، من چراغم را روشن نگه داشتم و فضا را باز می‌کنم، این می‌شود اجتهاد گرم، کوشش گرم، جدیت گرم. گرم یعنی پویا.

دوتا کشتی‌گیر با هم کشتی می‌گیرند این طوری نیست که یکی دارد زور می‌زند و فن می‌زند، آن یکی هم ایستاده همین طوری نگاه می‌کند، نه! یک من ذهنی می‌خواهد شما را از جنس غیر کند، شما هم به‌عنوان نیروی زندگی دارید فضا باز می‌کنید و چراغتان را روشن نگه می‌دارید، این اجتهاد گرم است.

شما اجتهاد گرم اگر بکنید، دل صاف می‌شود، مرکز عدم می‌شود، ماجرا را می‌بینید. ماجرا در واقع رابطه سبب‌سازی و علت و معلولی وضعیت‌ها در بیرون است، ماجرا توی ذهن است. ماجرا یعنی این‌که هر کسی یک دیدی دارد، فکر می‌کند که مثلاً وضعیت‌ها در بیرون، در ذهن چه‌جوری به هم مربوط هستند. آن دانستنش و آن دیدش درست نیست، ولی دارد دیگر. پس ماجرا مال جهان ذهن است.

وقتی شما چراغ را روشن نگه می‌دارید مرغ خودتان می‌شوید، تمرکزتان روی خودتان است، به ماجرا کشیده نمی‌شوید. ماجرا یعنی تمام وضعیت‌هایی که به‌وسیله سبب‌سازی ذهن به‌وجود می‌آید. انسان اسیر ذهنش است، عقل من ذهنی‌اش است. ماجرا، ساختن مسئله‌ها و مانع‌ها و دشمن‌ها و کارافزایی‌ها و آن‌جا به کیش مکش افتادن و بیچاره شدن و، توجه می‌کنید؟ به بحث و جدل افتادن و. وقتی دلتان صاف می‌شود، یک‌دفعه به‌صورت ناظر به ذهن نگاه می‌کنید می‌بینید ای بابا چه خبر است آن‌جا! ولی من چراغم روشن است، چراغ خداگونه‌ام روشن است. دلتان صاف شده.

پس سر اصلی‌تان را، سر خردتان را، سر خداگونه‌تان را از این منفذ که بین دوتا فکر است بیرون می‌آورید، همین‌که بیرون آورید متوجه می‌شوید که قبل از ورود به این جهان از جنس زندگی بودید، الان هم باید از جنس زندگی بشوید. درست است؟ اول و آخر یکی است.

و این بیت هم بخوانید:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یعنی اول خداست، آخر هم خداست، اول آلت بود، آخر هم او است. او اول خودش را کشته در ما، ما آمدیم علف‌های هرز کاشتیم، علف‌های هرز را شخم کردیم با خواندن این ابیات، و درحالی‌که حواسمان روی خودمان بوده، چراغ حضورمان روشن بوده، متوجه شدیم که این ماجرا و قاتی شدن به ماجراها، ستیزه‌ها، دعوها، بحث و جدل‌ها، این‌ها همه چه است؟ کار من‌ذهنی بوده، ایجاد مسئله و حل آن.

بعد متوجه می‌شویم که خداوند مسئله نمی‌آفریند، خداوند مانع نمی‌آفریند، می‌گوید بگذار من خودم را در تو شکوفا کنم و رحمت اندر رحمت هستم، لحظه به لحظه به تو کمک می‌کنم. پس متوجه شدم که این همانیدگی و من‌ذهنی این وسط هیچ هیچ بوده، اصلاً به درد نمی‌خورده که اصلاً ارزش بیان هم ندارد، باید از توی آن بیرون پَرید.

شما لزومی ندارد وارد ماجرا بشوید، بحث و جدل بشوید، همین‌که دیدید که در من‌ذهنی این گوساله دارد حرف می‌زند، هر حرفش هم به ضرر ما تمام می‌شود پیر بیرون، اصلاً صحبتش را نکن، چه شده چه نشده. یکی از این نکات که از ماجرا بیرون می‌پَرید، فراموش کردن گذشته است، فقط یادتان بماند چه یاد گرفتید. هیچ هویتی از گذشته ما نداریم.

قسمتی از این ماجرا داستان زندگی ما هم است. مردم ول نمی‌کنند این داستان را، آقا بچگی‌هایم چقدر بد گذشته، نمی‌دانید سر من چه آمده. بابا رها کن آن‌ها را، این لحظه را بچسب، این لحظه چراغ خودت را روشن کن، مرغ خودت باش، شما بیا عقل کل را بیاور مرکزت از آن استفاده کن.

حالا این نوشته را هم می‌خوانم:

همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست، یعنی ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به خداوند زنده شویم.



«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

و اگر، توجه کنید یعنی چه، قبل از ورود به این جهان او بودیم، پس از منذهنی هم او هستیم، ظاهر و باطن هم همین است. یعنی هم باطن ما او است، هم در ظاهر او است. حتی منذهنی هم او است. توجه می‌کنید؟ حتی شیطان هم جزو اوست، این طوری نیست که یک شیطان وجود دارد. شیطان نیروی همانندگی است، قسمتی از خداوند است، ما دوست داریم با آن کار کنیم. لزومی ندارد کار کنیم، لزومی ندارد ما همانیده بشویم، لزومی ندارد این‌که می‌گوید «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» نفس را نگه داریم نماینده شیطان باشیم، ولی شما با دویی فکر نکنید یک خدا هست، یک شیطان هست، این شیطان آن قدر قوی است که جلوی خدا ایستاده، نه! این هم قسمتی از خداوند است.

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن»، و او که در درون ماست، که همه‌اش او است، به همه چیز داناست. پس شما برحسب منذهنی، برحسب این گوساله حرف نزنید، فکر نکنید، عمل نکنید، که گفتیم طبق آن «چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند»، این خودکشی است، ضرر زدن به خود است و بیت اول می‌گوید پشیمان خواهی شد.

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۷)

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تُو

سِر تُو، چه جای صاحب سِر تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۸)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.

خداوند به ما گفته من هم زبان تو هستم، هم چشم تو. پس فضا را باز کن او را بیاور، منذهنی را رها کن. این بیت‌ها را برای چه می‌خوانم؟ شما بدانید که این منذهنی اصلاً ارزش ندارد. این همه که ما از آن دفاع کردیم، دل دادیم به آن، عشق دادیم به آن، دفاع می‌کنیم، این ارزش ندارد، این فقط به ما ضرر می‌زند.

اگر کسی یک حرفی می‌زند به منذهنی شما برمی‌خورد، دارد عیب شما را به شما نشان می‌دهد. این منذهنی شماست که درواقع شما را قربانی این ماجرا می‌کند. این منذهنی شماست که ما را به ماجرا می‌کشد، مسائل



توهی بیهوده ایجاد می‌کند، ما را به حل مسئله وادار می‌کند، ولی مسئله هم حل نمی‌شود. وقتی یک مسئله من ذهنی را در ماجرا حل می‌کنی پنج‌تای دیگر زاییده می‌شود.

پس خداوند گفته من زبان تو می‌شوم و چشم تو می‌شوم، من را بیاور به مرکزت، من حواس تو می‌شوم، رضای تو من می‌شوم نه من ذهنی، خشم تو را هم من می‌دانم چه‌جوری خشمگین می‌شوم، تو لازم نیست خشمگین بشوی. برو که با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید.

و تو سر من هستی، ای انسان تو سر من هستی. تو صاحب سر نیستی، یک من ذهنی درست نکن می‌گوید، من ذهنی صاحب سر است، نیست! صاحب سر تو نیستی، تو خود سر هستی. سر تو را هم من می‌خوانم فاش می‌کنم. پس تو بیا با گوش من بشنو، با چشم من ببین، چه‌جوری؟ با فضاگشایی، چه‌جوری؟ با تمرکز روی خود، با روشن کردن چراغ، با اجتهاد گرم، که هر اتفاقی می‌افتد بیفتد، من چراغم را روشن نگه می‌دارم. من با گوش خداوند می‌شنوم، با چشم خداوند می‌بینم. من به‌وسیله من ذهنی خشمگین نمی‌شوم، من فضا را باز می‌کنم، او بلد است چه‌جوری خشمگین بشود. توجه می‌کنید؟ شما می‌گویید او چه‌جوری؟ شما نپرسید.

یک تله هست که مردم نمی‌دانم هرچه هم می‌گوییم متوجه نمی‌شوند. می‌گویند ما می‌خواهیم سؤال کنیم، اگر به سؤالات ما جواب ندهید، این مانع می‌شود. یک مانع ذهنی درست کردند به‌نام این‌که به سؤالات ذهنی من، که من ذهنی ایجاد می‌کند به‌عنوان مانع، این‌ها این را گرفتند و نمی‌کنند. بابا رها کن سؤال را.

شما سؤال را به‌وسیله من ذهنی می‌کنید. کار را باید خداوند انجام بدهد. اصلاً ما نمی‌دانیم چه‌جوری متحول می‌شویم. ما نمی‌دانیم قضا و کُنْ فکان چه‌جوری کار می‌کند. شما نمی‌دانید الآن این اتفاقی که افتاده واقعاً به نفعتان است یا به ضررتان است، نمی‌دانید، هیچ‌کس نمی‌داند. اما اگر فضا را باز کنید، به‌صورت ناظر نگاه کنید، آن موقع درست می‌شنوید و درست می‌بینید. آن موقع ماجرا را می‌بینید، قاتی ماجرا نمی‌شوید. قاتی ماجرا بشوید تمرکز از روی خودتان می‌رود، چراغتان خاموش می‌شود. توجه می‌کنید؟

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به‌وسیله من می‌شنود، به‌وسیله من می‌بیند. آیا شما به‌وسیله خدا می‌شنوید؟ به‌وسیله او می‌بینید؟ یا به‌وسیله من ذهنی‌تان؟ این خیلی مهم است. و:

جام مُباح آمد، هین نوش کُن

بازره از غابره و از ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)



مُبَاح: حلال، جامِ مُبَاح: شرابِ حلال
غَابر: گذشته

این را هفته گذشته داشتیم. فضا را باز کن، یک «می» آمد از آن طرف، دَمِ او آمد. حتماً دَمِ او را بخور نه دَمِ من ذهنی را. بنابراین از گذشته و از ماجرا که ذهن درست کرده این شبکه علت و معلولی در ذهن، وقتی فلان کس فلان کار را می‌کند من حتماً باید این کار را بکنم، توجه می‌کنید؟ این سبب‌سازی ذهن است.

در ذهن همه چیز شرطی شده است. یکی یک کاری می‌کند شما قشنگ می‌دانید چکار باید بکنید. این ماجرا است، این بدبختی است. پس خلاقیت شما کجا رفته؟ شما باید برای اتفاق این لحظه خلاق باشید، فکر نو خلق کنید. خداوند بی‌نهایت خلاق است، شما هم بی‌نهایت خلاق هستید، یعنی برای وضعیت این لحظه باید فکر جدید خلق کنید، می‌کنید؟ نه! پس در ماجرا هستید، در گذشته هستید.

آلست هم همین را می‌گوید. شما گذشته‌ای نیستید که در واقع آینده‌تان مثل گذشته باشد یا امتدادش باشد. گذشته ناراضی نیست که در آینده می‌خواهد به ثمر برسد، بلکه در این لحظه مثل آتشفشان فوران خلاقیت هستید. فکر و احساس جدید باید خلق کنید. باید شادی بی‌سبب جدید از زندگی بگیرید. باید آرامش جدید از آن‌جا بیاید. شما نمی‌توانید در ماجرا باشید، با تجسم بولتان، دوستانتان، حس آرامش کنید، این دروغین است. و:

نعره لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن

وقتی یک قسمتی از من ذهنی را شناسایی می‌کنید، می‌افتد، من ذهنی‌تان می‌گوید که بترس، تنها می‌شوی، گرفتار می‌شوی، بیچاره می‌شوی، ولی شما نعره می‌زنید با فضاگشایی که به گوش خداوند برسد که ببر. هر کاری می‌خواهی بکن ای من ذهنی، من همانندگی را می‌خواهم بیندازم.

پس بنابراین ساحران، ساحران چه کسانی هستند؟ ما ساحران هستیم، ولی الآن با این ابیات بیدار شدیم. می‌بینیم که وقتی یک قسمتی از همانندگی‌ها می‌افتد، من ذهنی ضعیف می‌شود، فرعون می‌گوید که پدرتان را



درمی آورم، بیچارهات می‌کنم، می‌ترساند ما را. می‌گویید برو هر کاری می‌خواهی بکن، من می‌خواهم همانندگی را بیندازم، من می‌خواهم از شرِ فرعونم راحت بشوم و شما می‌توانید.

بنابراین تا حالا چکار می‌کردیم؟ توی غزل هم هست. گفت، می‌دانید ریسمان‌های ساحران همین فکرهایی هست که ما می‌کنیم. در غزل هست. درست است؟ و می‌گوید مار و مور، مار و مور، مار همین فکرهایی است که ما در ذهن می‌سازیم، جان می‌دهیم به فکرها. فکر نباید جان داشته باشد. مور هم همانندگی است. زندگی ما را مور و مار می‌خورد.

ز مور و مار خریدت امیر کُن فیکون بپوش خلعت میری، جزای مأموری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کُن فیکون: باش و می‌شود. اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶).
جزای مأموری: اشاره است به آیاتی که خداوند مؤمنان را به سبب اعمالشان به بهشت وعده داده‌است.

می‌گوید «ز مور و مار خریدت»، چه کسی؟ «امیر کُن فیکون». توی غزل هست. «ز مور و مار خریدت امیر کُن فیکون».

پس شما به مارها، یعنی فکرهایی که من ذهنی می‌سازد، ارزش نمی‌گذارید و همانندگی‌ها هم که به صورت مور، مورچه دارند می‌خورند شما را نمی‌گذارید و فضا را باز می‌کنید تا امیر «کُن فیکون» یعنی «قضا و کُن فکان» شما را آزاد کند. پس وقتی یک قسمتی از شما بُریده می‌شود و من ذهنی شما را می‌ترساند می‌گوییم تو برو هر کاری می‌خواهی بکن که من در من ذهنی تا حالا جان‌کندم، جانم از جان‌کندن رهید.

پس «ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد.» پس شما قسمتی یا کلّ من ذهنی را بیندازید، هیچ ضرری به شما نمی‌رسد که هیچ، سود هم می‌رسد، یعنی من ذهنی دیگر به شما ضرر نخواهد زد. «هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.» این بیت را باید حفظ کنید.

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین پپر که جان ز جان‌کندن رهید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)



«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.»

ضَیْرٌ: ضرر، ضرر رساندن

«نَعْرَةٌ لَاضِیْرٌ» شما هم، «لَاضِیْرٌ» یعنی من ضرر نخواهم کرد.

بازخر ما را از این نَفْسِ پلید کاردش تا استخوان ما رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)

شما می‌دانید شما با فضاگشایی به خداوند می‌گویید از این من‌ذهنی من را دوباره بخر، از دست این من را بخر، برای این‌که دیگر کاردش به استخوان ما رسیده‌است. چقدر دیگر این من‌ذهنی باید به ما ظلم کند تا بفهمیم ما این را نمی‌خواهیم، از آن دفاع نکنیم؟

«قَالُوا لَا ضَیْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ.»

«گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرونگیرد که به‌سوی پروردگاران بازگردیم.»
(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

شما هم می‌گویید که این همانیدگی‌ها و ابزارهای من‌ذهنی، فکرها، الگوها، هر چیزی که ساخته که درواقع پایه مسئله‌سازی است، مانع‌سازی است، دشمن‌سازی است، کارافزایی‌اش به درد من نمی‌خورد، درست است؟ این فکری‌ها هم که با ذهنم می‌سازم، همین مارها، به درد من نمی‌خورند. تا حالا همانیدگی‌ها و دردهای آن من را خورده‌اند، دیگر نمی‌خواهم. پس ساحران، ما هم به‌صورت ساحران به عقل آمدیم الآن، گفتند «هیچ زبانی ما را فرونگیرد» که اگر این من‌ذهنی بریزد، «به‌سوی پروردگاران» می‌رویم.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ای خُنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سَرمدی قصری بساخت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

خُنک: خوشا



سرمّدی: ابدی، جاودانه

الآن هم شما می‌دانید ما به این تن، به من‌ذهنی زنده نیستیم. الآن فهمیدیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، حتی این تمنان هم نیستیم، فکرمان هم نیستیم، از این‌ها هم دفاع نمی‌کنیم. هنر ما این است که لحظه‌به‌لحظه خلاق باشیم، فکر جدید خلق کنیم. فکر یک ابزاری است، اما ما به آن نمی‌چسبیم. فکر خلق می‌کنیم و این فکر موقعی ارزش دارد که از آن‌ور آمده باشد، من خلق کرده باشم، نه که تقلید کرده باشم، نه که فکر یکی دیگر باشد.

بعضی موقع‌ها فکرهای جاری ممکن است مفید باشند در کار، در زندگی بیرونی، ولی شما می‌دانید این‌ها ممکن است عوض بشوند، با این‌ها همانیده نیستید. اگر فکر جدید آمد، آن را برمی‌دارید، می‌اندازید دور. با فکر، با باور همانیده نیستیم. پس ما فهمیدیم که ما این من‌ذهنی نیستیم و این چهار بُعدمان هم نیستیم و از وِرای این تن ما به خداوند زندگی می‌کنیم، زنده هستیم.

پس شما باید فضا را باز کنید، به صورت خداوند زنده باشید و زندگی کنید. خوشا به حال کسی که ذات خودش را شناخت، چراغش را روشن کرد، از جنس «آلست» شد، لحظه‌به‌لحظه مرغ خودش است. «ای خُتک آن را که ذات خود شناخت»، در این فضای گشوده‌شده که فضای امنیت جاودانه است یک خانه‌ای بساخت، یک قصری بساخت.

می‌بینید که آدم منتقل بشود به فضای یکتایی مثل این‌که به قصر رفته، چرا؟ از جایگاه بلند دارد به این جهان نگاه می‌کند، هیچ همانیدگی نمی‌تواند او را بکشد، دیگر پادشاه خودش شده، امیر خودش شده.

و ما می‌دانیم، در ماجرا، در ذهن هیچ‌جای دنیا امن نیست.

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوانِ درنده و وحشی

شما اگر من‌ذهنی داشته باشید، اگر بخواهید خانه‌تان را عوض کنید، شهرتان را عوض کنید، مملکتان را عوض کنید، هر جا بروید باز هم حسّ امنیت نخواهید کرد، باز هم من‌های ذهنی از طریق من‌ذهنی شما را اذیت خواهند کرد.



پس هیچ گوشه‌ای در دنیا «بی‌دَد و بی‌دام نیست». دَد یعنی حیوانِ وحشی، یعنی من‌های ذهنی دَرَنده و تَله وجود دارد، چرا؟ شما من‌ذهنی دارید. فقط باید فضا را باز کنید، با من‌ذهنی‌تان عمل نکنید تا در این فضای گشوده‌شده که خلوت‌گاهِ خدا است آرامش پیدا کنید.

قهرِ حق بهتر ز صد حِلْم من است منع کردن جان ز حق، جان‌کندن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۶)

حِلْم: فضاگشایی، در این‌جا یعنی فضاگشایی ذهنی

«قهرِ حق» یعنی اگر من‌ذهنی داشته باشید، می‌دانید که بی‌مراد خواهید شد، قهر خدا. قهر خدا از حِلْم ما در ذهن یا به‌وسیلهٔ ذهن بهتر است، یعنی قهر حق، یک بی‌مرادی به شما درس می‌دهد به شرطی که شما فضا باز کنید، نباید ناله کنید. اگر جان را از خداوند محروم کنید، منع کنید، این همان شوریدن است. گفت چه؟ گفت:

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

چه می‌شوری؟ «منع کردن جان ز حق»، وقتی می‌شوری، فضا را باز نمی‌کنی، منقبض می‌شوی، جان را از خداوند منع می‌کنی، نمی‌گذاری جان تو یا روح تو با خداوند یکی بشود، خودت را از عشق و وحدت محروم می‌کنی، این «جان‌کندن است».

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو، ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

این‌ها را فقط می‌خوانم، قبلاً خوانده‌اید که بدانید که قهر حق یعنی چه؟ ما می‌دانیم وقتی با من‌ذهنی پیش می‌رویم قهر حق خواهد آمد، «رَبِّبُ الْمَنُون» خواهد آمد، تقصیر کیست؟ تقصیر ما است. شما الآن می‌دانید این چیزها را،



یا واقعاً گوش می‌کنید عمل می‌کنید، یا بی‌مرادی و «رَيْبُ الْمُنُونِ» شما را می‌کشد به این کار. گفت: «بیا به دعوت شیرین ما»، به دعوت شیرین نیایی، به زور باید بیایی. شعرهایش را هم امروز می‌خوانیم. پس،

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُو، ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

پس شما به‌عنوان عاشق وقتی بی‌مراد می‌شوید فضا را باز می‌کنید، می‌فهمید که شما را بی‌مراد کرده، شما با من ذهنی می‌خواستید از این چیز مراد بگیرید، بی‌مراد شدید فهمیدید که این مراد ندارد، فضا را باز می‌کنید، باخبر می‌شوید از مولای خودتان که همان خداوند است.

می‌گویید او من را بی‌مراد کرده که من بفهمم او هم وجود دارد. تا حالا فکر می‌کردم او وجود ندارد یا کاری با من ندارد. هر موقع هم بی‌مراد می‌شدم ناله می‌کردم. شما الآن ناله نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید. پس بی‌مرادی برای ما در ذهن راهنمای بهشت است، چرا؟ هر بی‌مرادی به یاد شما می‌آورد به‌جای ناله فضا را باز کنید و رضا داشته باشید. با رضایت فضا را باز کنید، نه با ناله، نه با درد.

و این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو ای کسی که سرشتت از جنس «آلست» است، ذات ذات خدایی است و این حدیث این است که هزار بار خواندیم،

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

پس بنابراین بهشت در چیزهایی است که من‌ذهنی دوست ندارد. هر چیزی را که من‌ذهنی متنفر است شما در اطرافش فضا باز کنید، بهشت زیر آن است و دوزخ به هر چیزی که می‌آید به مرکز ما و ما از آن خوشمان می‌آید. اگر چیزی می‌آید به مرکز ما که فکر ساخته و ما از آن خوشمان می‌آید، حفظش می‌کنیم، ادامه می‌دهیم، ما دچار شهوت آن می‌شویم.



شهوة یعنی زندگی گرفتن از اجسام، حرص یعنی زیاد کردن آن‌ها و وقتی گفتیم یک جسمی می‌آید به مرکز شما، از جنس جسم می‌شوید به طرف جسم کشیده می‌شوید، چون از جنس او می‌شوید. این کشش، این جاذبه همان شهوت جذب است با این خیال که اگر آن زیاد بشود، حرص، به ما زندگی خواهد داد، زندگی مان زیادتر خواهد شد و این غلط است. پس «بهشت در چیزهای ناخوشایند» من‌ذهنی «پوشیده شده و دوزخ» در چیزهایی است که من‌ذهنی عاشق آن‌ها است.

کُشته از ره، جمله شب بی‌عرف
گاه در جان‌کندن و، گه در تلف
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۶)

خر همه شب ذکر می‌کرد: ای اله
جو رها کردم، کم از یک مشت گاه
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۷)

با زبان حال می‌گفت: ای شیوخ
رحمتی، که سوختم زین خام شوخ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۸)

خام شوخ: نادان گستاخ و بی‌شرم

این سه بیت تا حدودی ما را نشان می‌دهد در من‌ذهنی، که این عالم، ما در راهی که آمدیم واقعاً کُشته شدیم، از پا درآمدیم. اگر شما من‌ذهنی دارید، با من‌ذهنی به پنجاه‌سالگی رسیدید، مُسَلَّم خیلی به زحمت افتادید. همه شب یعنی همه طول شب که ما در ذهن بودیم. گاهی واقعاً مُردیم و زنده شدیم و بیشتر اوقات «در جان‌کندن» بودیم و ما همه شب با زبان حال می‌گوییم بابا، من جو نمی‌خواهم، اقلّاً یک مشت گاه به من بدهید، یک نشتی از زندگی به من بدهید.

با زبان حال این خر می‌گفت، البته این از یک داستانی است، نمی‌خواهم آن داستان را وارد بشوم، فقط این سه بیت را می‌خوانم که حال خودمان را بفهمیم. با زبان حال می‌گوییم شما به هر من‌ذهنی شصت‌ساله، پنجاه‌ساله، چهل‌ساله نگاه کنید همه‌اش ناله می‌کند، همه‌اش انتقاد می‌کند، همه‌اش عیب می‌گیرد، همه‌اش ملامت می‌کند، همه‌اش نگران است، همه‌اش ترس دارد، همه‌اش احساس تأسف از گذشته دارد، یک مقدار زیادی درد دارد که هر لحظه بالا می‌آید.



زبان حالش کافی است نگاه کنید، یک پنج دقیقه به حرفش گوش بدهید، خودت می‌فهمی. دارد چه می‌گوید؟ دارد می‌گوید ای شیوخ، ای شیخ‌ها، ای انسان‌های عاقل من‌ذهنی، به من رحم کنید. یا ای شیوخ، ای کسانی که زنده به زندگی هستید، به من رحم کنید، از این خام شوخ، از دست من‌ذهنی‌ام بیچاره شدم.

خام شوخ، خاصیت من‌ذهنی نادان گستاخ بی‌شرم است، من‌ذهنی ما خاصیتش است، خام شوخ، هم خام است. خام یعنی چه؟ پخته نیست. چه کسی پخته است؟ کسی که فضا را باز می‌کند. هر کسی فضا را باز می‌کند، به صورت حضور ناظر ذهنش را می‌بیند، به ذهن نمی‌رود، قاطی ماجرا نمی‌شود، یواش یواش دارد پخته می‌شود. خام شوخ کسی است که به هر فکری که با آن همانیده است واکنش نشان می‌دهد، در فکرهاش گم می‌شود، در دردهایش گم می‌شود، دائماً مسئله درست می‌کند، مسئله حل می‌کند، نمی‌داند چرا مسئله درست می‌کند، مانع درست می‌کند موانع ذهنی، اصلاً آگاه نیست از موانعش، بیهوده دشمن درست می‌کند، هی دشمن دشمن می‌کند، سوءظن به همه دارد. نتیجه این‌ها درد است.

هر کسی درد درست می‌کند بالاخره خام شوخ است، در این راه هم هم گستاخ است، هم بی‌شرم است. بی‌شرم، چرا بی‌شرم؟ درحالی‌که خداوند رحمت اندر رحمت است، کمک بعد از کمک است چطور ما با گستاخی و با نادانی خودمان و بی‌شرمی خودمان این ایجاد درد را در جهان و خرابکاری را، خرّوب را ادامه می‌دهیم؟ شما این جور سؤالات را بکنید.

مولانا می‌گوید:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

عمر بی‌توبه همه جان‌کندن است
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰)



داریم راجع به شوریدن صحبت می‌کنیم. هر کسی که این حرف‌ها را می‌شنود، الآن بر نمی‌گردد فضا را باز کند و نمی‌گوید من اشتباه کردم، باید جان بکند و این لحظه مردن، لحظه به لحظه مردن در واقع «غایب از حق بودن است».

اگر فضاگشایی کنید، حاضر به خدا هستید. اگر منقبض بشوید که من ذهنی همیشه منقبض می‌شود، «غایب از حق بودن است». «مرگ حاضر» یعنی مرگ فی‌المجلس، ما داریم می‌میریم وقتی که با من ذهنی حرف می‌زنیم و عمل می‌کنیم.

یک کسی که من ذهنی‌اش را به نمایش می‌گذارد دارد می‌میرد، فکر می‌کند دارد زنده می‌شود. بلند می‌شویم خودمان را نشان می‌دهیم، کبر و غرور نشان می‌دهیم، این مردن است، برای من ذهنی زنده بودن است. وقتی به صورت فرعون بلند می‌شویم غایب از حق می‌شویم. «غایب از حق بودن» جان‌کندن است.

شما از خودتان بپرسید آیا من دارم جان می‌کنم؟ به زور زندگی می‌کنم؟ اصلاً ارزشی ندارد این زندگی من؟ اگر این طوری است، شما غایب از حق هستید. غایب از حق بودن هم یعنی فضاگشایی نمی‌کنید. خام و شوخ دائماً منقبض می‌شود که ما خوانده‌ایم شعرهایش را.

قبض دیدی چاره آن قبض کن

زان‌که سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

یعنی به اصحاب ده، به یاران بده، بله؟ و:

گفت آدم که ظلمنا نفسنا

او ز فعل حق نبذ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم چه گفته؟ آدم یک مطلب را متوجه شده که نباید بشورد، نباید غایب از حق باشد. آدم متوجه شده، حضرت آدم، باید فضاگشایی کند، مرکز را عدم کند تا خداوند فکر و عمل کند.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این را فهمیده بود. فهمیده بود که «منتظر را به ز گفتنِ استماع». من باید ببینم زندگی چه می‌گوید.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

آدم چه چیزی را فهمیده؟ آدم فهمیده که من‌ذهنی اگر در مرکزش باشد، خطا می‌کند، درد ایجاد می‌کند. اگر خداوند باشد، فکر و عملش به نتیجه می‌رسد. پس آدم گفت تا حالا ما مرکزمان جسم بوده، اشتباه کردیم و بلا سر خودمان آوردیم، به خودمان ستم کردیم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعلِ حق نَبَدِ غافلِ چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

«او ز فعلِ حق نَبَدِ غافلِ چو ما» یعنی چه؟ یعنی آدم فهمید که اگر مرکزش عدم بشود، کارش درست می‌شود، ما این را نمی‌فهمیم. ما چه چیزی را می‌فهمیم؟ حرف شیطان را خوب می‌فهمیم، شیطان عکسِ این را گفته. مرکزش را جسم کرده، با دید من‌ذهنی دیده، گفته تو خراب کردی، حواسش نبود که خودش دارد خراب می‌کند.



توجه کنید! مطلب خیلی ظریف است، فقط یک مطلب است. گفتم مرغ خودتان باشید، چراغ خودتان را روشن نگه دارید. چراغ خودتان را روشن نگه دارید یعنی مرکزتان عدم باشد. مرکزتان عدم باشد، خود زندگی دارد فکر می‌کند، عمل می‌کند، این را حضرت آدم فهمیده، شیطان نفهمیده. اگر شما مرکزتان را جسم کنید، خداوند را یا کسان دیگر را ملامت کنید، از جنس شیطان هستید.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعلِ حق نَبَدُ غافلِ چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

این ابیات را شما این قدر بخوانید، هزار دفعه، دو هزار دفعه تا زنده بشود در شما، تا متوجه بشوید که هر موقع مرکز من عدم می‌شود، فضاگشایی می‌کنم، کارم درست می‌شود، هر موقع منقبض می‌شوم، مرکزم جسم می‌شود، کارم خراب می‌شود، والسلام.

این دیگر بستگی به من دارد، بستگی به خدا ندارد. خدا هم گفته من رحمت اندر رحمتم، گفت من همیشه می‌خواهم به تو لطف کنم، تو ببین مرکزت چیست؟ این را بفهم، تو من را بگذار مرکزت، حق نداری جسم بگذاری.

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

«حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود» یعنی چه؟ یعنی یکی در این جهان فهمیده به نام حضرت آدم فضا را باز می‌کنم مرکز می‌شود، کارها همه درست می‌شود، لزومی هم ندارد من بدانم چه جور درست می‌شود. چون این ذهن است که فکر می‌کند با سبب‌سازی درست می‌شود.

ولی شیطان آمده مرکزش را جسم کرده، با سبب‌سازی کار را درست می‌کند و اگر درست نشود که هیچ موقع درست نمی‌شود، می‌گوید تو کردی. حس مسئولیت نمی‌کند، ولی این‌جا حضرت آدم می‌گوید که من حس مسئولیت می‌کنم، این را هم می‌فهمم خداوند اشتباه نمی‌کند.



ما می‌گوییم خداوند اشتباه می‌کند. اشتباه نمی‌کند، ما اشتباه می‌کنیم، چه جوری؟ از پشت عینک همانندگی‌ها می‌بینیم، مهم است. اگر یک بار بفهمیم، تمام می‌شود می‌رود دیگر. اگر نفهمیم، همین‌طوری ادامه دارد. پس:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوّا گفتند: «پروردگارا، به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران خواهیم بود.»»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«آدم و حوّا گفتند: «پروردگارا، به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری،» چه جوری رحمت روا می‌دارد؟ فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم. هرآینه مرکزمان جسم شده و «از زیانکاران خواهیم بود» و شما هم خب الآن یاد می‌گیرید که شما زندگی را می‌آورید مرکزتان، حرف دیگر دیگر نمی‌زنید و می‌دانید که به علت جسم بودن مرکزتان زندگی‌تان را خراب کرده‌اید.

و این بیت هم همین است که الآن خواندم:

گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

پس «شیطان به خداوند گفت تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد. آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

توجه کنید شیطان و من‌ذهنی یکی است، الآن شعرش را هم می‌خوانیم، حالا شاید بخوانیم برگردیم. حالا این را هم بخوانم:

«قَالَ فِيمَا آغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)



«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آن که مرا گمراه کردی،» اولاً ببینید چه اشتباه بزرگی است، یعنی می‌خواهد بگوید که اگر انسان خداوند را مرکزش بگذارد، اشتباه می‌کند، خودش باید جسم را بگذارد، ولی متوجه نیست که جسم را گذاشته، خودش خودش را منحرف کرده. «من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم»، یعنی جسم‌ها را هل می‌دهم به مرکزشان «و آنان را از راه مستقیم تو»، که مستقیم تو این است که تو را بگذارند مرکزشان، برحسب تو عمل و فکر کنند.

این دو بیت:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

پس شیطان، نیروی همانش جهان و من‌ذهنی من یکی است، به دو صورت نشان داده شده.

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بدن بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس شما متوجه می‌شوید فضای گشوده‌شده، آن فضای گشوده‌شده جنس فرشته هست و شما هستید، درست است؟ آن از جنس خدا است، فضای گشوده‌شده از جنس خدا است، انقباض از جنس شیطان است.

انقباض، مقاومت من‌ذهنی را به وجود می‌آورد و تعمیر می‌کند. من‌ذهنی و نفس یکی است، پس من‌ذهنی و نفس و شیطان یکی هستند، فضای گشوده‌شده و خداوند یکی است، عقل کل یکی است.

حالا برمی‌گردیم به حرف ابلیس. ابلیس چه می‌گوید؟ ابلیس جسم را می‌گذارد مرکزش و این فعل را که ایجاد دردسر می‌کند، این را پنهان می‌کند، به روی خودش نمی‌آورد، یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی چیزهای ذهنی را می‌آوریم مرکزمان، برحسب آن‌ها فکر و عمل می‌کنیم، اصلاً به روی خودمان هم نمی‌آوریم. می‌گوییم اشکالی ندارد این، من اشتباه نکردم.

به‌جای «قضا و کُنْ فکان» ما سبب‌سازی می‌کنیم، وارد ماجرا می‌شویم، وارد جهان واکنش و این‌ها می‌شویم که من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهد، انقباض، واکنش، ایجاد درد، هياهو، نشان دادن خود، من از تو بهترم، تمام روابط من‌ذهنی. شیطان می‌گوید این‌ها اصلاً مهم نیست.



اختیار دارید! پس چه چیزی مهم است؟ تو زندگی خودت را خراب می‌کنی، بعد آن موقع فعلِ خودت را، کار خودت را پنهان می‌کنی؟ می‌شود ما عینک‌های جسمی ذهنی با هشپاری جسمی به چشمان بزنیم، خودمان زندگی خودمان را خراب کنیم اصلاً به روی خودمان هم نیاوریم؟ ما که کاری نکردیم.

می‌شود شما چراغ خودتان را خاموش کنید، مرغ خودتان نباشید، یک من‌ذهنی به‌عنوان قرین بیاید شما را از ریشه دربی‌آورد، شما منقبض بشوید، عصبانی بشوید، در حال عصبانیت یک کاری بکنید، بعد هم اصلاً به روی خودتان نیاورید، بعد توجیه کنید؟ وقتی مرکز شما جسم می‌شود شما به تخریب می‌پردازید. برای چه این بیت‌ها را می‌خوانیم؟ که شما خرّوب هستید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تند: از مصدر تنیدن، در این‌جا یعنی می‌گراید.

خرّوب یعنی چه؟ خرّوب یعنی انقباض شما، خرّوب یعنی:

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

زان‌که سرهای بد جمله می‌روید از ریشه بد، از انقباض، از خشم، از تمام هیجانات من‌ذهنی. شما نمی‌شود کار کنید، برحسب من‌ذهنی زندگی‌تان را خراب کنید، گردن این و آن بیندازید، ملامت کنید، یا به خدا بگویید که مثل شیطان تو ما را منحرف کردی. توجه می‌کنید؟

پس شما الان اگر حواستان به خودتان است، مرغ خودتان هستید، چراغ خودتان را روشن می‌کنید، به اجتهاد گرم دست می‌زنید، قرین نمی‌تواند شما را از ریشه دربی‌آورد، چراغ شما را نمی‌تواند خاموش کند، شما از جنس آدم هستید.

اگر قرار باشد قرین بیاید به‌راحتی شما را از ریشه دربی‌آورد، چراغ شما را خاموش کند، مرغ دیگری باشید شما، هر قرینی بیاید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند طبق قانون فیزیک، جنس شما را تعیین می‌کند، یکی خشمگین است شما را خشمگین کند، یکی حسود است شما را حسود کند، یکی می‌آید انتقاد می‌کند، غیبت می‌کند شما هم



قاپی او بشوید، دارد جنس شما را تعیین می‌کند. شما می‌خواهید جنستان را دیگران تعیین کنند، همیشه از جنس غیر بشوید از جنس خدا نشوید، پس زندگی‌تان را خراب دارید می‌کنید، به روی خودتان بیاورید بگویید من خودم کردم.

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

هر لحظه مرکز شما در بیرون منعکس می‌شود و این را تجربه می‌کنید. اگر خوب است، شما می‌کنید. اگر بد است، شما می‌کنید. اگر خوب است، فضا گشوده شده، انعکاسش در بیرون زیباست. اگر انقباض است، خشم است، ترس است، انعکاسش در بیرون زشت است. چه کسی می‌کند؟ شما. شما باید الآن تعیین کنید من از جنس شیطان هستم؟ همانیدگی هستم؟ من ذهنی هستم؟ زندگی خودم را خودم خراب می‌کنم؟ یا نه، از جنس آدم هستم، فضاگشایی می‌کنم، هر لحظه چراغ خودم را روشن نگه می‌دارم، تمرکز فقط روی خودم است، روی هیچ‌کس نیست. مأموریت من این است که چراغ خودم را همیشه روشن نگه دارم و آن هم لحظه‌به‌لحظه با «اجتهادِ گرم» فضاگشایی می‌کنم. تعیین کنید خودتان. دارید سرنوشت خودتان را خودتان تعیین می‌کنید.

کشتیِ نوحیم در دریا که تا

رو نگردانی ز کشتیِ ای فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۰)

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو

از نبی لا عاصمَ الیومَ شنو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۱)

می‌نماید پست این کشتی ز بند

می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۲)

نُبی: قرآن کریم
لا عاصمَ الیومَ: امروز نگاه‌دارنده‌ای غیر از خدا نیست.



چه می‌گوید؟ می‌گوید خداوند با فضای گشوده‌شده، مولانا با این شعرهایش، این‌ها کشتی نوح هستند. می‌دانید که طوفان نوح یعنی همین شدت یافتن ماجراهای ذهنی، نه این‌که طوفان نوح این نبوده که عملاً این قدر باران آمده که طوفان شده و همه‌جا را آب گرفته، چنین چیزی نبوده و این نمادگونه است.

مولانا کشتی نوح است، طوفان هم طوفان میان‌سالی شما است که از هر همانیدگی یک بادِ تند می‌آید، جمع می‌کنی زندگی شما را خراب می‌کند. پس:

کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۰)

مثلاً مولانا یک کشتی نوح است. شما رویت را برنگردان. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ گفت نشوری، «بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟»

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

یکی از دلایل شورش این اشتباه است که ما به فکرهای من‌ذهنی خیلی قدرت می‌دهیم، خیلی ارزش قائل هستیم. به این ارزش قائل نیستیم که فضا را باز کنیم فکر جدید از طرف خداوند الآن بیاید. به این ارزش قائل نیستیم. به فکرهای پوسیده من‌ذهنی ارزش قائل هستیم که کهنه شده اصلاً کاربرد هم ندارد.

پس بزرگانی مثل مولانا یا فضاگشایی در درون شما، کشتی نوح است. به شما می‌گوید ای جوان رو از این کشتی برنگردانی مانند کنعان، پسر نوح که گفت من سوار کشتی تو نمی‌شوم.

فرض کن طوفان است، موج گرفته، این هم کشتی است او هم کنعان هست پسر نوح، می‌گوید من می‌روم بالای آن کوه فکر، سوار کشتی تو نمی‌شوم.

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نبی لاعاصم الیوم شنو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۱)

نبی: قرآن کریم
لاعاصم الیوم: امروز نگاه‌دارنده‌ای غیر از خدا نیست.



«لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ» همان طور که می‌بینید: «امروز نگهدارنده‌ای غیر از خدا نیست.» یعنی همین امروز غیر از فضاگشایی که خداوند را بیاوری به کمکت، هیچ‌کس به تو کمک نمی‌کند. نبی هم یعنی، می‌دانید یعنی قرآن.

پس مانند کنعان به‌سوی کوه‌های فکری نرو که خوانده‌ای و یاد گرفته‌ای، از قرآن این قسمت از آیه را بشنو که می‌گوید «امروز فریادرسی غیر از خدا نیست.»

«می‌نماید پست»، به‌نظرت مولانا یا فضاگشایی به‌نظر تو پست می‌آید، حقیر می‌آید این کشتی، «ز بند» یعنی به‌خاطر این‌که چشمانت بسته شده.

می‌نماید پست این کشتی ز بند

می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۲)

اتفاقاً مردم چرا به این برنامه گوش نمی‌کنند؟ چرا شعرهای مولانا را نمی‌خوانند؟ می‌گویند بلد هستیم. چه چیزی را بلد هستند؟ فکرهايشان را، فکرهايشان مثل کوه بلند است. در طوفان‌ها می‌خواهند بروند بالایش، می‌گویند از این فکرها استفاده می‌کنیم زندگی‌مان را درست می‌کنیم. با سبب‌سازی است، ولی نمی‌دانند که با سبب‌سازی مانع می‌سازند، مسئله می‌سازند، درد می‌سازند، دشمن می‌سازند.

فکرهای پوسیده من‌ذهنی که با سبب‌سازی به کار من‌ذهنی می‌آید به درد نمی‌خورد، پس شما متکی به فکرهای از پیش ساخته نمی‌شوید. فضا را باز کنید، توجه کنید هر دفعه که فضا را باز می‌کنید، می‌روید به فضای یکتایی سوار کشتی نوح می‌شوید. یا نه، الآن نمی‌توانید فضا را باز کنید؟ شما همین بیت‌ها را می‌خوانید، یک جوری سوار کشتی می‌شوید یا به‌طرف کشتی می‌روید، به‌طرف کوه نمی‌روید. درست است؟

«قَالَ سَأُوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ ۚ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ ۗ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ.»

«گفت: من بر سر کوهی که مرا از آب ننگه دارد، جا خواهم گرفت. گفت: امروز هیچ نگه‌دارنده‌ای از فرمان خدا نیست مگر کسی را که بر او رحم آورد. ناگهان موج میان آن دو حایل گشت و او از غرق‌شدگان بود.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۳)

«گفت: من بر سر کوهی که مرا از آب ننگه دارد»، این آیه قرآن است. «جا خواهم گرفت.» کنعان می‌گوید. کنعان، پسر نوح، می‌گوید من سوار کشتی تو نمی‌شوم. ما هم می‌گوییم خدایا ما سوار کشتی فضای گشوده‌شده نمی‌شویم.

ما فضا را باز نمی‌کنیم. ما من‌ذهنی را نگه داریم و با سبب‌سازی فکر می‌کنیم فکرها را عالی داریم و به حرف شما گوش نمی‌دهیم. ما نمی‌خواهیم خلاق بشویم. ما نمی‌خواهیم تو را بیاوریم به مرکزمان و تو از طریق ما فکر کنی عمل کنی. خلاقیت تو را نمی‌خواهیم ای خدا. همین فکرها را پوسیده را با سبب‌سازی به کار خواهیم برد.

ولی گفت، نوح می‌گوید «امروز هیچ نگهدارنده‌ای از فرمان خدا نیست مگر کسی را که بر او رحم آورد.» به چه کسی رحم می‌آورد؟ کسی که فضاگشایی کند. «ناگهان موج میان آن دو حایل گشت و او از غرق‌شدگان بود.» یعنی کنعان غرق شد. بقیه‌اش را می‌خوانیم:

هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

مولانا می‌گوید، هر انسان به حضور رسیده‌ای که «ولی» هست مثل مولانا، این را شما نوح و کشتیان بشناسید. و همنشینی خلق، همنشینی من‌های ذهنی همان طوفان است. پس می‌بینید من‌های ذهنی منبع طوفان هستند. من‌های ذهنی در زندگی شما مثل آن دلکک ایجاد آشفته‌گی می‌کنند.

گفتم وقتی من‌ذهنی می‌آید قرین می‌شود، شما باید چراغ خودتان را هی روشن نگه دارید و پرنورتر کنید که بهتر ببینید و بدانید که این به صورت ناظر جنس شما را تعیین می‌کند. حالا اگر چراغ شما پرنورتر بشود، شما به صورت ناظر جنس او را تعیین می‌کنید.

خب اگر به صورت ناظر باشید، چراغ زندگی شما روشن باشد، جنس او را چه تعیین می‌کنید؟ زندگی، عدم. یک‌دفعه می‌بینید که تغییر حالت داد، شما نمی‌خواهید ها! او تغییر حالت بدهد، شما فقط چراغ خودتان را روشن نگه می‌دارید، همین. شما چراغ را روشن نگه می‌دارید، مرغ خودتان می‌شوید، می‌روید جلو و می‌دانید، این را هم می‌دانید که اگر مانند پناه می‌آورید به نوح و کشتیان که در مورد ما مولانا است.

ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیانِ ستاره‌شناس (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۲۸)

شما باید کشتیانِ ستاره‌شناس باشید.



«هر حواس» یعنی من ذهنی. خب من های ذهنی این بیت را می خوانند یا بیت های مولانا را، چون با عقل من ذهنی، فکر من ذهنی می خواهند بررسی کنند، چون نمی خواهند عقل خودشان را، فکر خودشان را از دست بدهند، چون با فکر من ذهنی شان می خواهند معانی این ها را بفهمند، به هیچ جا نمی رسند.

شما اگر با عقل من ذهنی به این برنامه گوش کنید، هیچ چیز نمی فهمید، هیچ چیز. بالاخره اگر هم بفهمید، تفسیر می کنید راه کج خودتان را می روید، نه مولانا را. برای همین می گوید «ره نیابد از ستاره هر حواس»، می دانید فرض کنید وسط دریا خب یک کشتی ای هست و هر طرف نگاه می کنید دریا است، خب یک ستاره ای آن بالا هست، یک کشتیبان خوب و تجربه دیده به ستاره ها نگاه می کند راه را پیدا می کند.

شما آن فضا را باز می کنید، ستاره حضور را می بینید راه را پیدا می کنید. کسی که فضا را باز نکند، ستاره را نبیند، راه را نمی تواند پیدا کند. شما باید کشتیبان ستاره شناس باشید، پس ستاره شما همانیدگی ها نیست، فکرهای من ذهنی نیست. ستاره شما فضای گشوده شده و مرکز عدم است.

پست منگر هان و هان این پست را

بنگر آن فضل حق پیوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۳)

در علو کوه فکرت کم نگر

که یکی موجش کند زیر و زبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴)

گر تو کنعانی، نداری باورم

گر دو صد چندین نصیحت پرورم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۵)

علو: بلندی، بزرگی

پس این طوری شد:

پست منگر هان و هان این پست را

بنگر آن فضل حق پیوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۳)

در عَلُوّ کوهِ فکرت کم نگر
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴)

گر تو کنعانی، نداری باورم
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۵)

عَلُوّ: بلندی، بزرگی

عَلُوّ یعنی بلندی. توجه می‌کنید، می‌گوید که در مورد ما این مولانا را شما پست نگاه نکنید. این بیت‌ها و کار روی خود سوار شدن به کشتی نوح است. شما مولانا را پست نگاه نکنید. «هان و هان این پست را»، «پست منگر هان و هان این پست را»، شما به آن نگاه کنید که به این ابیات از خداوند آمده، «بنگر آن فضل حق پیوست را»، یعنی دانش یا بخشش خداوند را که به این نوح پیوسته. توجه می‌کنید؟ به مولانا پیوسته. این‌ها را او نگفته، من ذهنی مولانا نگفته، زندگی بوده پشتش این‌ها را گفته. می‌گوید تو به این ابیات و خود مولانا نگاه نکن که این چیز مهمی نیست من این‌ها را می‌دانم، به بلندی فکر خودت اصلاً نگاه نکن. «در عَلُوّ کوهِ فکرت کم نگر»، در بلندی فکر خودت یا فکری که در این جهان درست شده تو نگاه نکن، برای این‌که یک موج زندگی این‌ها را زیر و زبر می‌کند.

شما هر جور هم که عالی با من ذهنی با سبب‌سازی فکر می‌کنید، می‌بینید نشد. الآن ما مسائل جهان را می‌خواهیم با من ذهنی حل کنیم، می‌بینید نمی‌شود. هر کاری می‌کنیم نمی‌شود. مسائل خودمان را هم می‌خواهیم حل کنیم، می‌بینیم نمی‌شود.

پس «در عَلُوّ کوهِ فکرت کم نگر»، «کم نگر» یعنی اصلاً نگاه نکن، «که یکی موجش کند زیر و زبر»، حالا همه این‌ها می‌آید که مأموریت ما این است که ما بیاییم به این جهان و فضا را باز کنیم، خود زندگی را بیاوریم مرکزمان، شما شخصاً این کار را بکنید، فضاگشایی کنید.

می‌گوید اگر تو کنعان باشی یا مثل کنعان باشی، باورم نخواهی کرد. اگر معتقد به سبب‌سازی و فکر خودت هستی، اگر با فکری خودت این بیت‌ها را ارزیابی می‌کنی، تفسیر می‌کنی، با عقل من ذهنی‌ات تفسیر می‌کنی پس



تو کنعان هستی، باور نمی‌کنی. اگر بیایم چندین کتاب بنویسم به‌عنوان نصیحت باز هم فایده نخواهد داشت. آیا این ابیات واقعاً روی شما اثر دارند؟ اگر اثر ندارند، عقل من ذهنی‌تان نمی‌گذارد.

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

این را هم بدانید، خداوند هم طالب شماست، برای یک کاری آفریده، هم غالب است، هر کاری بکنید، هر فکری بکنید غالب او است. چکار بکنند؟ آن‌هایی که من‌ذهنی دارند و هستی در ذهن دارند، به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شوند، دَمار از روزگارشان برپیاورد. ساده است، حالا خود دانید.

گوشِ کنعان کی پذیرد این کلام؟ که بر او مَهرِ خدای است و خِتام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۶)

کی گذارد موعظه بر مَهرِ حق؟ کی بگرداند حدّ حکمِ سَبَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۷)

لیک می‌گویم حدیثِ خوش‌پی‌ای بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۸)

خِتام: پایان کار، گلی که با آن مَهر می‌کنند.
حدّ: حادث، امری که تازه واقع شده.
حدیثِ خوش‌پی: سخن نیک و فرخنده

واقعاً از خودتان بپرسید من کنعان هستم؟ یا به حرف مولانا گوش خواهیم کرد؟ مولانا می‌گوید امیدوارم تو کنعان نباشی، برای این‌که من یک حدیثِ خوش‌پی‌ای را که بنیانش به زندگی است می‌گویم به تو. می‌گوید گوش کنعان که پسر نوح بود سوار کشتی نشد و موج کُشتش، می‌خواست برود بالای کوه بلند، گفت آقا من چه احتیاجی دارم، من می‌روم بالای آن کوه بلند، منظور کوهِ فکر بود. یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم ما با فکرهایی که الآن یاد گرفتیم زندگی‌مان را می‌توانیم اداره کنیم، احتیاجی هم به تو نداریم. ما حرفمان این است، برای همین در بیت اول گفت «چه می‌شوری؟» «بیا به دعوتِ شیرینِ ما چه می‌شوری؟» می‌گوید گوش کنعان این نصیحت را نمی‌پذیرد، برای این‌که خداوند آن را مَهر کرده.



تا زمانی که شما اصرار در من‌ذهنی دارید و من‌ذهنی و سبب‌سازی و مقاومت را ادامه می‌دهید، تا زمانی که چیزهای آفل در مرکزتان هست، تا زمانی که این علف‌های هرز را که همانیدگی‌ها است نگه می‌دارید، بدانید که کارت‌تان درست نخواهد شد. و همین وضعیت مَهر خداست که شما این‌ها را نشنوید، که شما با انتخاب خودتان فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید.

خِتام: پایان کار، گلی که با آن مَهر کنند. یعنی خداوند مَهر کرده دل شما را که این چیزها اثر نکند، تمام شده رفته، کسی هم نمی‌تواند کاری کند مگر خود شما، فقط خود شما. باید تصمیم بگیرید حواسم روی خودم است، فضا را باز می‌کنم، چراغم را روشن نگه می‌دارم، لحظه‌به‌لحظه حواسم به خودم هست، از جنس «آلست» می‌شوم، داخل ماجرا نمی‌روم، مقاومت نمی‌کنم، چیز ذهنی را مقاومت نمی‌کنم که به مرکزم بیاید. این‌ها را هی به خودتان تلقین می‌کنید. مواظب قرین هستم من را از ریشه درنیاورد. مرکزم را شخم می‌زنم، علف‌های هرز یعنی همانیدگی‌ها را درمی‌آورم، دیگر نمی‌کارم، با چیز جدید همانیده نمی‌شوم، دردهای قبلی را می‌بخشم، یک جوری شناسایی می‌کنم می‌اندازم، درد جدید درست نمی‌کنم.

حَدَث یعنی حادث، امری که تازه واقع شود. شما می‌دانید که من‌ذهنی تازه درست شده. ما پس از این‌که وارد این جهان شدیم من‌ذهنی را درست کردیم، موقت بوده، ولی فعلاً که شما دوست دارید این را، با آن همانیده هستید، اگر با من‌ذهنی همانیده هستید، لحظه‌به‌لحظه یک چیزی می‌آید مرکزتان پس بنابراین خدا هم دل شما را مَهر کرده، شما شَدید کنعان، این‌ها را نخواهید شنید.

حدیثِ خوش‌پی یعنی سخنِ نیکِ فرخنده. پس می‌گوید که موعظه، موعظهٔ مولانا بر مَهر حق اثر نمی‌کند. پس شما می‌گویید من می‌آیم به خودم نگاه می‌کنم، همین بیت‌هایی که خواندیم، از جنس شیطان نمی‌شوم، من می‌دانم مرکز من سرنوشت من را تعیین می‌کند، مرکز من و انعکاس آن در بیرون من تجربه می‌کنم. من می‌دانم مثل آدم فکر می‌کنم که من تا حالا به خودم ستم کرده‌ام برای این‌که می‌دانم اگر خداوند مرکز من بود، زندگی من این نبود. من چون مثل شیطان مرکز را جسم کرده‌ام، زندگی‌ام این‌طوری شد. این‌ها را شما باید بدانید و عمل کنید.

«کی بگرداند حَدَثِ حَکَمِ سَبَقِ؟» حَدَثِ این فکرهای ساخته‌شده در ذهن ماست. وقتی شما لحظه‌به‌لحظه با من‌ذهنی ادامه می‌دهید، من‌ذهنی مَهر حق است، این چیز تازه ساخته‌شده به مَهر حق چه اثری دارد؟ هیچ‌چیز. پس شما باید یک کاری بکنید که خداوند مَهرش را بردارد. همین چیزها را دیگر دوباره تکرار نمی‌کنم. همین‌که حواس شما به یکی دیگر است شما بگویید شما آن‌طوری رفتار کنید من درست می‌شوم، شما چون آن‌طوری رفتار می‌کنید زندگی من خراب می‌شود، شما هستید خراب می‌کنید، این حرف شیطان است که چراغش را روشن

نمی‌گذارد، حواسش به خودش نیست، می‌گوید تو داری من را گمراه می‌کنی، تو داری احوال من را خراب می‌کنی. نه عمو جان! خودت داری خراب می‌کنی، این ابیات به ما این‌ها را می‌گویند. «لیک می‌گویم حدیث مبارکی، فرخنده‌ای، ان‌شاءالله که «تو کنعان نه‌ای».

آخر این اقرار خواهی کرد هین

هم ز اول روز آخر را ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۹)

می‌توانی دید آخر را، مکن

چشم آخربینت را کور کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۰)

بالاخره با کتک، با درد کشیدن، با خراب کردن این جسمان، فکرمان، چهار بُعدمان، این اقرار را خواهیم کرد ما، کدام اقرار را؟ که از جنس زندگی هستیم، از جنس آلت هستیم، باید چراغ خودمان را روشن کنیم، باید مرغ خودمان بشویم، نباید از جنس غیر بشویم. اقرار می‌کنیم که من چون ذهنم را آورده‌ام مرکز زندگی‌ام این‌طوری شده، این را خدا نکرده، از اول گفته بوده که من را بیاور به مرکزت، فضاگشایی کن، آخرسر بالاخره این اقرار را خواهی کرد، خب الآن بکن. همین لحظه آخرت را ببین که آخرت هم از جنس خدا باید بشوی.

با فضاگشایی می‌توانی آخر را ببینی، «مکن»، چه چیزی را مکن؟ می‌گوید «چشم آخربینت را کور کهن». شما فضا را باز کنید، مرکز عدم بشود می‌توانی آخر را ببینی. آخر یعنی از جنس او شدن. شما می‌دانی اول از جنس او بودی، آخر باید از جنس او بشوی. برای چه توی ذهن با سبب‌سازی هم‌هاش کنعان می‌شوی؟ سبب‌سازی را ادامه می‌دهی، همین کارهای دیو را می‌کنی، ملامت می‌کنی، مسئولیت را از خودت سلب کردی، هر لحظه مرکزت در بیرون منعکس می‌شود، خرابی را حس می‌کنی، گردن این و آن می‌اندازی، برای چه کار شیطان را می‌کنی؟ بعد آن موقع کار خودت را پنهان می‌کنی، می‌گویی من نکردم دیگران کردند. چشم آخربینت را کور کهن نکن.

و «کور کهن» اشاره می‌کند که می‌بینید از بدو تولد انسان تا به حال یک همچو دانشی پخش نشده، این‌ها را هم مولانا پیدا کرده، داریم برایتان می‌خوانیم. خوشا به حال فارسی‌زبان‌ها که اگر کنعان نباشند، این‌ها را می‌فهمند. حداقل الآن شما می‌دانید جریان چیست، ما الآن دیگر گیج نیستیم، می‌دانیم که ما خودمان هستیم به خودمان آسیب می‌زنیم، شما می‌گویید نه؟ بالاخره اقرار خواهی کرد، همین اول بکن. شما بالاخره یک روزی اقرار خواهی کرد که خودت زندگی خودت را خراب کردی، چگونه خراب کردی؟ حالا مولانا به شما توضیح می‌دهد.

اول صف بر کسی ماند به کام کاو نگیرد دانه، بیند بند دام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶)

همین الان اول صف هستیم، یک نوجوان ده دوازده ساله، شش ساله، هفت ساله اول صف است. این اول صف وقتی که در ذهن هستیم موقعی به کام می شویم که دانه همانندگی را ببینیم، بلکه دام را ببینیم. شما وقتی می خواهید همانندگی را بیاورید، کسی را ورنه می کنید می گوید چقدر خوب است من این را بروم تصرف کنم و می آوری به مرکزت، داری به دام می آفتی، نه این که کسی را می آوری به دام خودت، نه این که کسی را تور می کنی، درواقع کسی دارد تو را تور می کند، تو منتها متوجه نیستی. «اول صف» یعنی اول کار، «بر کسی ماند به کام»، کسی به کام می رسد که دانه را نبیند.

خلاصه اش شما دانه می بینید الان، به به می گوید به هر چه می رسید که با آن همانیده بشوید؟ یا بند دام را می بینید؟ می گوید بند دام را ببینید، خودتان را گیر نیندازید.

گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اول بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

می گوید ضرر، تمام فکرها و اعمال من ذهنی ضررزننده است، می خواهی سلامت بگذری از این ذهن؟ اصلاً امکان ندارد کسی همانیده نشود زنده بماند. هر کسی می آید باید همانیده بشود در ذهن، من ذهنی درست کند، این بستگی به عشق پدر مادر دارد که این واقعاً خیلی این بچه از عشق خارج نشود، یعنی خشک نکنیم این بچه را هیچ آثاری هشیارانه در بچه نماند که از جنس عشق است، از جنس خداست.

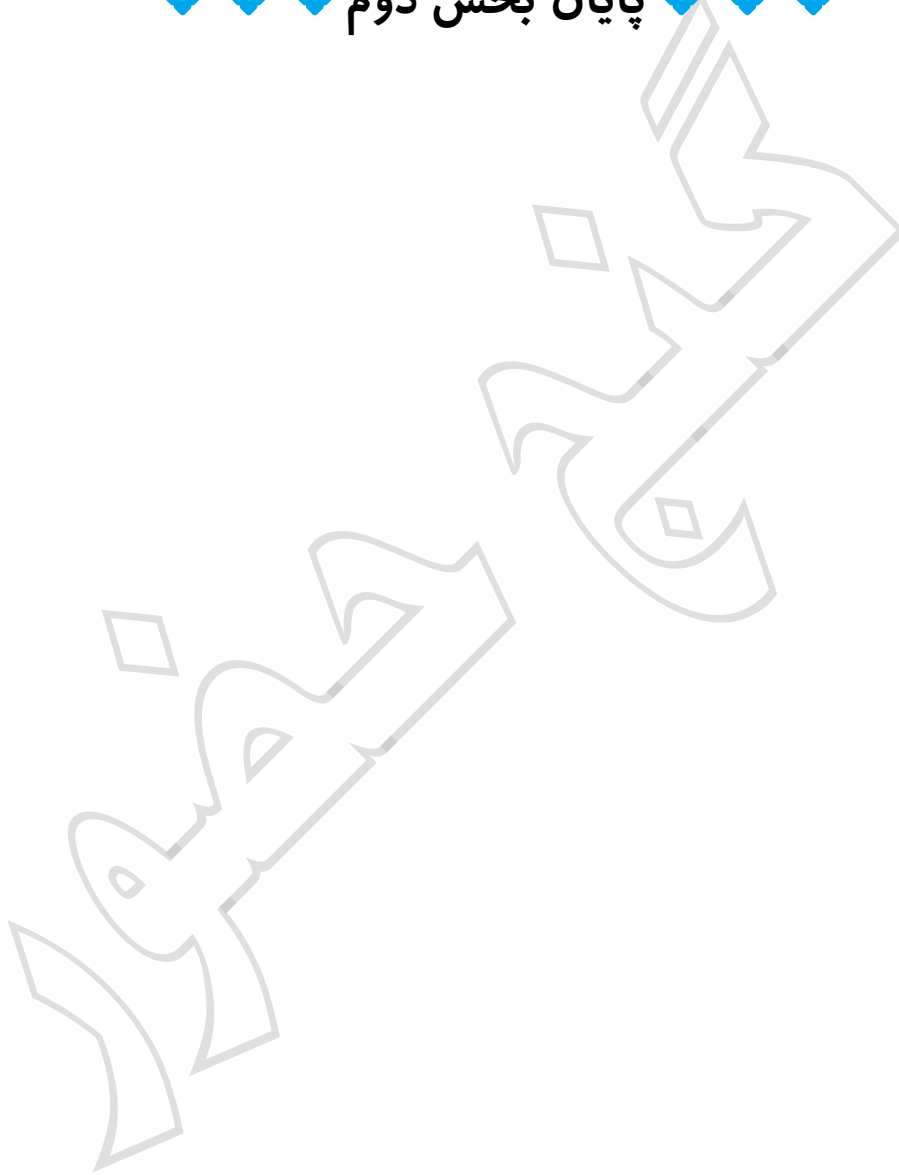
اول که می آید بچه از جنس خداست، ما کورش می کنیم. چشم عدمش را با همانندگی ها کورش می کنیم، باورهایمان را تحمیل می کنیم. اگر به صورت زندگی ببینیم، خودمان از جنس زندگی باشیم به عنوان پدر و مادر، او به طور طبیعی یک خرده همانیده می شود، یک خرده، اگر اصرار نکنیم ما، آن یک خرده را خود زندگی می زایاند از چیز، به طور طبیعی کار پیش می رود.

ما دخالت می کنیم بیش از حد آدمها را همانیده می کنیم، اگر هم عمداً این کار را انجام نمی دهیم، رفتار ما به صورت من ذهنی که پول پرستیم، باور پرستیم، مکان پرستیم، زمان پرستیم، تمام چیزها را می پرستیم غیر از خدا،



در نتیجه به بچه همین را القا می‌کند. پس الآن می‌گوید اگر می‌خواهی، از آن‌ور آمدی وارد ذهن شدی، خب این ذهن جای ضرر است، آسیب رساندن به خود است، اگر می‌خواهی از این‌جا سلامت بگذری، هم بیت قبلی را بخوان هم از اول چشمت را از همانیدگی‌ها ببند، پایان را نگر. دوباره من می‌خواهم از جنس خداوند بشوم، هر چقدر کمتر همانیده بشوم بهتر است، راحت‌تر است. درست است؟

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆





هر که آخربین بود مسعودوار
نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۱)

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۲)

کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بیندازی سراو باش را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۳)

عثار: لغزش
کحل: سرمه

پس هر کسی که در این لحظه فضا را باز کند، مرکز عدم بشود و آن چیز ذهنی را نیاورد به مرکزش این شخص از وقتی که مرکزش عدم شد «آخربین» است، چون اول زندگی بود، الآن هم زندگی را می بیند. بلافاصله آدم ناظر ذهنش می شود. درست است؟ عثار یعنی لغزش. کحل یعنی سرمه.

پس به صورت «مسعودوار» یعنی مبارک قدم، خوش پی، لحظه به لحظه جلو می رود و لغزش نمی کند. پس می بینید که شرط درست جلو رفتن و نلغزیدن این است که همین طور که گفتم حواسمان روی خودمان باشد و چراغ را روشن کنیم، لحظه به لحظه از جنس آلت باشیم، مراقب خودمان باشیم و ناظر ذهنمان باشیم، ناظر ماجرا باشیم، وارد نشویم، مواظب قرین هستیم، اگر خواستند ما را از ریشه در بیاورند اجتهاد گرم می کنیم، اجتهاد پویا، نمی رویم و فضا را باز می کنیم، صبر می کنیم.

اگر لحظه به لحظه این «خفت و خیز» را نمی خواهیم، یعنی هی بخوابیم بلند شویم، بخوابیم بلند شویم، نه دائماً بیدار بمانیم.

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۲)

از خاک پای مردی مثل مولانا، مرد یعنی انسان، فرق نمی کند زن یا مرد، انسانی مثل مولانا چشمت را تیز کن. چشمت را تیز کن، این بیت ها را که می خوانید فضاگشایی آسان می شود. شما موانع را شناسایی می کنید، شما



کار من‌ذهنی را می‌بینید، آثار سبب‌سازی را می‌بینید، می‌دانید که نباید سبب‌سازی بکنید، می‌بینید ممکن است اشتباه بکنید، پس خیلی نرم می‌شویم ما، انعطاف‌پذیر می‌شویم.

«کُحَلِ دیده ساز خاکِ پاش را» یعنی من‌ذهنی را هی تندتند صفر کن. می‌دانید که فضاگشایی من‌ذهنی را صفر می‌کند، من‌ذهنی را خاموش می‌کند. درست است؟ می‌گوید خاک پای چنین انسانی را سرمه چشمت بساز، یعنی شعرهای مولانا را بخوان، کوه فکرت را بگذار کنار، مقاومت نکن، بحث و جدل نکن، از ماجرا بپیر بیرون، پس جلو برو.

کُحَلِ دیده ساز خاکِ پاش را تا بیندازی سرِ او باش را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۳)

کُحَلِ: سُرْمه

«تا بیندازی سرِ او باش را»، تا این سر من‌ذهنی را بیندازی. اگر بتوانی سر من‌ذهنی خودت را بیندازی و این چراغ را روشن نگه داری، خواهی دید که هر او باشی، هر من‌ذهنی پیش شما می‌آید، شما نمی‌خواهید ها، آن اثر می‌پذیرد.

که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۴)

سُرْمه کن تو خاکِ هر بگزیده را هم بسوزد، هم بسازد دیده را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۵)

چشم اشتر زآن بُود بس نوربار کاو خورد از بهر نور چشم، خار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۶)

افتقار: فقیر شدن، تهیدستی و درویشی

پس افتقار یعنی فقیر شدن، تهیدستی و درویشی. افتقار یعنی هر لحظه تو مرکزت را از این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها پاک می‌کنی و نسبت به همانیدگی‌ها فقیر می‌شوی.



بیت قبلی، بیت‌های قبلی چه می‌گفت؟ گفت از خاک پای مردی چشمت را تیز کن، یعنی متواضع باش، در مقابل مولانا متواضع باش. و چند بیت هم می‌خوانیم، می‌گویند زندگی، ما می‌دانیم الآن بزرگانی آفریده مثل مولانا واقعاً تک است. شما اگر واقعاً کوه فکرتان را بالا نیاورید، من ذهنی مانع نشود، بحث و جدل نکنید، این بیت‌ها را بخوانید فقط استفاده کنید، متواضع باشید، خاک پایش را می‌گویند سرمه چشمتان بکنید تا این سر او باش من ذهنی بیفتد.

«که از این شاگردی» مولانا و از این فقیر شدن نسبت به سبب‌سازی، باورهای همانیده، اگر سوزن باشد که بودیم، من ذهنی یک سوزن است، مثل شمشیر بران می‌شویم. ذوالفقار در این جا به معنی شمشیر تیز است.

«سُرمه کن تو»، پس سرمه همان ماده‌ای است که چشم را قدیم‌ها فکر می‌کردند روشن می‌کند، حالا فقط نمادگونه است، نه این‌که واقعاً سرمه، شما می‌گویید چرا مولانا این حرف را می‌زند؟! آن چیزی که چشم ما را پرنور می‌کند چیست که بتواند این عینک‌های ذهنی را بردارد؟ «سُرمه کن تو خاک هر بگزیده را»، یعنی حرف بگزیده مانند مولانا، حافظ و غیره، بزرگان را بپذیر که چشم من ذهنی را بسوزاند و یک چشم دیگری را باز کند.

می‌گویند چشم شتر به این علت پرنور است، البته این مربوط به داستان است، شتر کسی است که قدش بلند است، به صورت ناظر جهان را نگاه می‌کند. چرا چشمش پر از نور است؟ برای این‌که ریاضت می‌کشد، درد هشیارانه می‌کشد، صبر می‌کند، یعنی خار می‌خورد تا چشمش پرنور می‌شود. «کاو خورد از بهر نور چشم، خار»، پس شتر خار می‌خورد، چشمش نورانی می‌شود، ما هم درد هشیارانه می‌کشیم، صبر می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم. و می‌دانید چقدر سخت است برای ما به عنوان من‌ذهنی که همه را ملامت کرده‌ایم، خودمان را عاقل‌تر از همه می‌دانیم، قبول کنیم که تمام مسائلمان را ما خودمان ایجاد کردیم.

شما باید زیر بار بروید، مسئولیت خودتان را بپذیرید. اگر شما بخواهید ملامت را ادامه بدهید بگویید من نکردم یا بخواهید به «غابر» یعنی گذشته بروید و داخل «ماجرای» بمانید، موفق نمی‌شوید. اگر با عقل من‌ذهنی‌تان این برنامه را گوش کنید، موفق نخواهید شد. قانون جبران را رعایت کنید. جبران مادی را رعایت کنید، جبران معنوی را رعایت کنید. شما تا زحمت نکشید این بیت‌ها را نخوانید و روی خودتان تمرکز نکنید و قبول نکنید که من دردهایم را به وجود آوردم، من بدنم را خراب کردم اگر بدنم خراب شده، من خودم خودم را مریض کردم، من اگر شب خوابم نمی‌برد من خودم کردم، اگر معتاد شدم خودم خودم را معتاد کردم، شما به جایی نمی‌رسید. به محض این‌که ملامت بیاید روی کار یعنی چراغتان خاموش شده، هیچ چیز یعنی.



پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

یکی از چیزهای غیرقابل قبول برای من ذهنی صبر است. صبر یعنی شما معتقد می‌شوید به قانون قضا و کُن فکان و زمان او. خداوند برای انجام کارها یک زمانی دارد که زمان حقیقی است. ما با عجله من ذهنی می‌خواهیم زودی برسیم به یک وضعیتی که فکر می‌کنیم حضور است و بیرون پریدن از این عجله من ذهنی سخت است.

اصلاً شما به این برنامه گوش کنید بگویید به حضور رسیدم، نرسیدم، پیشرفت کردم، نکردم اصلاً مهم نیست. فقط این‌ها را تکرار کنید، بعد از شش ماه بدون این‌که اصرار کنید در پیشرفت خواهید دید که خیلی پیشرفت کردید.

چه کسی سبب شده؟ زندگی شما را تغییر داده. چرا؟ شما دخالت نکردید. هر لحظه بگذار ببینم پیشرفت کردم، چرا پیشرفت نمی‌کنم، من باید بیشتر از همه پیشرفت کنم. من ذهنی را نیاورید. من مثل بقیه نیستم، من ذهنی می‌گویم. بقیه اگر یک راهی را یک‌ماهه می‌روند، من یک‌روزه باید بروم، باید جلو بزنم. چنین چیزی نیست، نمی‌شود. شما تنها هستید. «ای عاشق جریده»، تنها.

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

یگانه، تنها

بگذار از طریق شما بیافریند، بیافریند، بیافریند، کار درست می‌شود.

تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول، تا نگر در کارزار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان



تیغ چوبین این من‌ذهنی است، سبب‌سازی است، به کارزار زندگی نبر، نه برای درست کردن کارهایت در بیرون، نه برای زنده شدن بر زندگی. فضا را باز کن شمشیر حضور را بیاور. همین الآن بنگر تا کارت زار نشود، تا کار خراب نشود، در ده دوازده‌سالگی شروع کن به این کار، نه در شصت‌سالگی که کار خراب شده.

یک عده‌ای هم می‌گویند، واقعاً من این‌ها را دیگر تجربه کردم در بیست و سه سال، «آقای شهبازی اپتان (app) چیست؟ برای مادرم می‌خواهم». خانم، شما سی و پنج سالت است؟ «خب، بله». خودش می‌گوید. به این برنامه گوش می‌کنید؟ «نه». کی گوش می‌کنی؟ «بابا آدم که پیر شد می‌آید به این برنامه‌ها گوش می‌کند». چه می‌گویی تو؟ کار زار می‌شود. نمی‌توانی این شمشیر چوبین را، اگر یک شمشیر چوبی یک نفر دست بگیرد، قدیم دست می‌گرفت، همه پهلوان‌اند و شمشیر دارند، یکی هم شمشیر چوبین را گرفته و دارد می‌رود، آخر به او نمی‌خندند؟ کوه فکرت نمی‌گذارد، عقل من‌ذهنی نمی‌گذارد. خیلی از خانم‌ها سی و پنج سالشان است، فکر می‌کنند این‌ها می‌فهمند، فکرشان عالی است، مادرشان که مثلاً شصت سالش است آن‌ها نمی‌فهمند بیچاره‌ها پیرند خب به این برنامه‌ها باید گوش کنند دیگر. نیست این‌طور.

تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول، تا نگردد کار زار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان

اگر روابط خانوادگی‌ات خراب بشود، بدنت خراب بشود، این فکر من‌ذهنی تو را به حالت بد می‌برد. بعداً نمی‌توانی درست کنی.

یک عده‌ای هم می‌گویند خب با من‌ذهنی اجازه بدهید حالا ما بالاخره در بیزینس (business: کسب و کار) یک پولی دربیاوریم، ازدواج کنیم، خانواده تشکیل بدهیم، بعداً می‌آییم به حضور می‌رسیم دیر نمی‌شود. دیر می‌شود.

اُذْکُرُوا اللّٰهَ کَارِ هَر اوباش نیست اِرْجِعِی بَر پَای هَر قَلَّاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

کیمیا سازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۴)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

آیس: ناامید

کیمیا ساز: کیمیاگر

میناگر: آنکه فلزات مختلف را با لعاب‌های رنگین می‌آراید.

بیت اول می‌گوید چه؟ می‌گوید به دعوت شیرین ما بیا، قبول کن. درست است؟ نشور، چه کسی می‌شورد؟ چه کسی مقاومت می‌کند؟ می‌گوید «اوباش» و «قَلاش». فضاگشایی و ذکر خدا کار هر من‌ذهنی نیست. این‌که از طرف زندگی هر لحظه یک پیغامی به شما می‌آید که اسمش «ارجعی» است، به‌سوی من برگرد، شنیدن آن کار هر قَلاش نیست. اوباش و قَلاش یعنی همین من‌ذهنی.

اما تو ناامید نشو، تو زندگی باش، فضا را باز کن. نمی‌توانی؟ این بیت‌های مولانا را بخوان. اگر الآن فضا باز نشده، از جنس پیل یعنی زندگی نیستی، از جنس خدا نیستی، پیل نماد خدا است، خب این بیت‌ها را بخوان خودت را تبدیل کن.

تو بیا «کیمیا سازان گردون را ببین»، آن کسانی که فضا باز کرده‌اند، در آسمان درویشان کیمیا می‌سازند، مثل مولانا. این بیت‌ها کیمیا سازی می‌کند، چرا؟ کیمیا آن اصل شما است، کیمیا چراغ شما است، آلت شما است، همین‌که باز می‌شود، چه باز می‌کند؟ این بیت‌ها را می‌خوانیم، لغزش کم می‌شود، درست می‌بینیم. درست است؟ نمی‌لغزیم. کیمیا سازان گردون مولانا است، حافظ است، عطار است، بزرگان ما است، این‌ها میناگران هستند. درست است؟

میناگر: آن‌که فلزات مختلف را با لعاب‌های رنگین می‌آراید. این‌ها مینا هستند. همین ابیات مینا هستند. کیمیا ساز کیمیاگر است. درست است؟ مولانا را ببین که این ابیات را تولید کرده. طنین این‌ها را بشنو، خودت را در معرض این ابیات قرار بده، زنده بشو و تبدیل بشو، پس از یک مدتی می‌بینی ناامیدی از بین رفت، از جنس زندگی شدی و مرتب داشتی تبدیل می‌شدی. شما مولانا می‌گوید قَلاشی و اوباشی را بگذار کنار.



و آیه قرآن می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

یعنی مرتب فضاگشایی کنید مرکز را عدم کنید.

و این «ارْجِعِي» هم از این آیه آمده:

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷)

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً.»

«به‌سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸)

این‌که راضی و مرضی یا خشنود و آن‌کسی که به‌اصطلاح از او خشنود هستی و مورد خشنودی قرار گرفته، یعنی انسان مرغ خودش می‌شود. انسان به‌صورت هشیاری سوار هشیاری می‌شود، انسان به‌صورت آلت از فکر و از ذهن جدا می‌شود. ما چون همانیده شدیم، ما فکر می‌کنیم بدون همانیدگی‌ها نمی‌توانیم زنده باشیم. یک عده‌ای فکر می‌کنند بدون من‌ذهنی نمی‌توانند زنده باشند. اتفاقاً من‌ذهنی نباشد، مستقلاً ما روی ذات خودمان قائم می‌شویم که عمقمان بی‌نهایت می‌شود، روی اصلمان بنا می‌شویم، زنده می‌شویم. متکی به من‌ذهنی یعنی مرده.

پس «جان آرام‌گرفته» یعنی آن جانی که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد، که خودش از خودش مطمئن است، آرام است، بنابراین به‌صورت هشیاری روی هشیاری منطبق شده به سوی پروردگارت بازگرد. می‌دانید البته این‌ها را.

اما یکی از راه‌هایی که ما شورش می‌کنیم، قضاوت است. در آن داستان که یکی را می‌خواهند قاضی کنند خودش را به دیوانگی زده، شما می‌توانید قضاوت نکنید. شما گول مردم را نباید بخورید بگویند که شما بفرمایید صحبت کنید قضاوت کنید که ما چه‌جور آدمی هستیم یا ما را نصیحت کنید، بزرگ ما باشید. چنین چیزی نیست، نه.

تو وِ رَایِ عَقلِ کَلِّی در بیان
آفتابی، در جنونِ چونی نِهان؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۹)

گفت: این اوباش رای می‌زنند
تا در این شهر خودم قاضی کنند
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۰)

دفع می‌گفتم، مرا گفتند: نی
نیست چون تو عالمی، صاحب‌فنی
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۱)

حالا این را به خودتان بگیرید. فرض کن شما وِ رَایِ عَقلِ کَلِّی هستی در بیان، اگر فضاگشایی کنی، یک آفتابی. اما خودتان را به دیوانگی زدید، بی‌عقلی زدید می‌گویید نمی‌دانم. چرا؟ برای این که اوباش چه کسی هست؟ اوباش آن کسی هست که به «ارجعی»، صدای به‌سوی من برگردد را نمی‌شنود، فضا را باز نمی‌کند از جنس زندگی باشد. این لحظه مرغ خودش نیست، مرغ غیر است، از جنس غیر است، از جنس جسم است، چراغش خاموش است، اجازه می‌دهد همه چراغش را خاموش کنند، اجتهاد گرم ندارد این چراغ را روشن نگه دارد، خودش دائماً خودش باشد. یکی از راه‌های مردمی هستند که به شما می‌گویند قضاوت کن، بلد هستید. شما می‌گویید بلد نیستیم. دوتا خاصیت اوباش را گفت به ما. اوباش یعنی من‌ذهنی. تمام کارهایی که می‌کند گفتیم به ضرر ما است و پیغام زندگی را نمی‌شنود.

پس ما قضاوت نمی‌کنیم. این‌جا این شخص خودش را به دیوانگی زده، گفت من گفتم نمی‌کنم، من قاضی نمی‌شوم. گفتند باید بشوی، چون مثل شما کسی را نداریم.

با وجود تو حرام است و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۲)

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه‌کنیم و پیشوا
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۳)

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۴)

شما ببینید این سه بیت را در خودتان می‌توانید پیاده کنید؟ به شما می‌گویند تو خیلی می‌دانی، آفرین، دانشمندی، با وجود تو حرام و خبیث است که ما کس دیگری را قاضی کنیم. وقتی می‌گوییم ما «نمی‌دانم»، وقتی ما من‌ذهنی داریم واقعاً نمی‌دانیم بهتر است بگوییم نمی‌دانیم و قضاوت نکنیم، زندگی خودمان و یک عده زیادی را به خطر نیندازیم، برای همین گفتند مشورت کنید.

در شریعت نیست دستوری که ما

کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۳)

در نتیجه این‌ها می‌گویند حتماً باید تو قضاوت کنی. اگر شما را به مقامی بردند و تحریک می‌کنند قضاوت کنید، شما می‌گویید من در روز به هیچ وجه قضاوت نخواهم کرد، نخواهم گفت این خوب است آن بد است، این این طوری است. چرا؟ این شوریدن است، این خاموش کردن چراغ است. قضاوت مال من‌ذهنی است.

قضاوت مال «قضا و کُنْ فِکَان» است. هر کسی که چراغش روشن است، قضاوت نمی‌کند. همین که قضاوت می‌کنید، من‌ذهنی به کار می‌افتد چراغتان خاموش می‌شود، غیر می‌تواند جنس تو را تعیین کند. در این جا غیر تعیین می‌کند شما را: بیا قضاوت کن.

از این ضرورت گیج و دیوانه شدم، اما «در باطن همانم که بدم». پس کسی که فضا را باز کرده، باز کرده از جنس زندگی شده، اگر در ظاهر خودش را به گیج و دیوانگی می‌زند قضاوت نمی‌کند. خیلی‌ها خوب می‌بینند، شما را می‌بینند، اگر شما بخواهید راجع به شما حرف بزنند نمی‌زنند، نمی‌زنند. برای این که شما دشمنشان می‌شوید. شما ممکن است صداقت نداشته باشید عیب خودتان را بدانید، چون اگر صداقت داشته باشید، عیب خودتان را خودتان می‌توانید ببینید. هر کسی عیب خودش را خودش نمی‌بیند و به شما می‌گوید عیبم را بگو، دارد شما را فریب می‌دهد تا شما را از جنس خودش بکند. مواظب باشید.

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۵)

**اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عَسَس را دید و در خانه نشد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۶)

**دانش من جوهر آمد نه عَرَض
این بهایی نیست بهر هر غَرَض**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۷)

عَسَس: داروغه

بیت‌های بسیار طلایی‌ای هستند. عقل زندگی من با فضای گشوده‌شده گنج است، من نسبت به همانیدگی‌ها ویرانه‌ام. یادتان است گفتیم شخم بز نیم به طوری که ریشه این همانیدگی بیاید. شخم را دیده‌اید؟ این علف‌های هرز می‌آید بالا، ریشه‌اش می‌آید بالا آدم ریشه‌اش را می‌بیند. این دیگر رشد نمی‌کند. عقل من گنج است و من ذهنم را شخم زدم. این گنجی که از زندگی آمده به حضور زنده‌ام، اگر آشکار کنم دیوانه‌ام. چرا؟ برای این که دارند من را می‌کشند. چه کسی می‌کشد؟ دنیا. عَسَس یعنی داروغه.

می‌گوید جهان دارد من را می‌کشد، من می‌بینم. اگر کسی داروغه را ببیند، داروغه دنیا را ببیند که می‌کشد و نرود توی این خانه حضور، دیوانه است. دیوانه کسی است که دیوانه نشود، بگوید من عاقلم، قضاوت کند. این شوریدن است. و عَسَس دنیا را ببیند که هر کسی را می‌بیند می‌گیرد، می‌برد به ماجرا، می‌کشد به ماجرا.

کسی که می‌خورده، قبل از این قصه می‌آورد، کسی که می‌خورده از داروغه فرار می‌کند، چون اگر بفهمد می‌خورده، می‌برد پیش قاضی. پس اگر شما می‌زندگی را خوردید، باید از داروغه فرار کنید، از ماجرا فرار کنید. می‌گوید دانش من، این دانش زندگی من جوهر است و این عَرَض نیست. عَرَض، تمام حادث‌ها عَرَض هستند. من ذهنی عَرَض است، هرچه که با فکر ما می‌بینیم عَرَض است.

این دانش خدایی من اصل من است، آلت من است، این چراغ من است، این همه چیز من است، بقیه چیزها عَرَض هستند، آن را که ذهن نشان می‌دهد. من به خاطر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد این جوهر را نمی‌توانم بدهم برود. آیا شما این جوهر را، این دانش را از دست می‌دهید؟ این چراغ را خاموش می‌کنید به خاطر ذهن، به خاطر حادث‌ها؟ می‌گوید به خاطر هر مقصود ذهنی، من این چیز بی‌بها که نمی‌شود ارزشش رویش گذاشت نمی‌دهم. پس می‌بینید که این اصل شما، زنده شدن شما به زندگی چقدر مهم و باارزش است، نباید از دست بدهید.



**قصر چیزی نیست، ویران کن بدن
گنج در ویرانی است، ای میر من**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۲)

پس قصرهای ذهنی چیزی نیست. این من‌ذهنی را ویران کن، هرچه که ذهن ساخته این را ویران کن، گنج در ویرانی است ای سرور من. و

**کان قندم، نیستانِ شکر
هم ز من می‌روید و، من می‌خورم**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۸)

این‌ها دنباله همان سه بیتی است که قبلاً بود که

**دانش من، جوهر آمد نه عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۷)

اگر شما این دانش زندگی را، فضای باز شده را، این چراغ خودتان را روشن نگه دارید، در این صورت کان قند می‌شوید، معدن شادی بی‌سبب می‌شوید و نیستانِ شکر؛ همه شیرینی و زیبایی و عشق و. اگر این فضا باز باشد، چراغ شما روشن باشد، گفتیم شما تنها هستید و تنها چراغ خودتان را روشن نگه می‌دارید، مرغ خودتان می‌شوید مرغ دیگری نمی‌شوید. و این از درون شما می‌روید، از اعماق وجودتان این شادی بی‌سبب می‌آید، این خلاقیت می‌آید، این پذیرش می‌آید، این شکر می‌آید و شما هم می‌خورید و به دیگران هم می‌دهید. درست است؟ تمام انسان‌ها باید این‌طوری رفتار کنند.

گفتیم اگر شما بتوانید این چراغ را روشن نگه دارید، خواهید دید تو یکی نیستی، هزارتایی. هزارتا چراغ را می‌توانی روشن کنی به شرطی که تو بتوانی چراغ را روشن نگه داری. ولی اگر در افت و خیز باشی، هر کسی می‌آید چراغ را خاموش کند تو دوباره روشن کنی، هی خاموش کنند هی روشن کنی، هی خاموش کنند تو روشن کنی، ممکن است به جایی نرسی.

**او ز شرّ عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۴)



این مال ذوالنون است. می‌گوید که پس عامه که من‌ذهنی دارند، شر دارند. کدام خانه شد؟ ظاهراً می‌گوید نرفت بیرون، با مردم ارتباط نداشت، رفت توی خانه‌اش نشست، ولی از شر من‌های ذهنی و قرین‌های بد رفت‌خانه اصلی‌اش. شما این شعر را این‌طوری معنی کنید. قرین‌ها می‌آیند شر دارند، خانه شما فضای گشوده شده است باید بروید آن‌جا همیشه آن‌جا باشید. بنابراین از ننگی که قضاوت کنید و عاقل من‌ذهنی باشید بهتر است همین جنون خرد کل را بگیرید. درست است؟ به زندگی و عقلش زنده بشوید که این از نظر من‌ذهنی دیوانگی است.

اما این سه بیت را قبلاً خواندیم که الآن می‌خوانم که معنی‌اش این است که در میان صالحان و مؤمنان، کسانی که کار می‌کنند روی خودشان، یک آدم‌هایی مثل مولانا هست که واقعاً حرفشان دیگر نهایی است. شما نباید شک کنید روی این‌ها، نباید بحث و جدل کنید. فقط خوب گوش کنید، درک کنید، عمل کنید، یاد بگیرید و واقعاً مولانا یکی از آن‌ها است.

در میان صالحان، یک اصلحی‌ست

بر سر توقیعش از سلطان صحی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۲)

کآن دعا شد با اجابت مقتّرین

کُفو او نبود کِبار انس و جن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۳)

در مری‌اش آن‌که حلو و حامض است

حجت ایشان بر حق داحض است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۴)

توقیع: فرمان شاه، امضای نامه و فرمان
صح: مخفف صح به معنی درست است، صحیح است.
مقتّرین: قرین
کُفو: همتا، نظیر
مری: ستیز و جدال
حلو: شیرین
حامض: ترش
داحض: باطل

حالا ای‌کاش این سه بیت که خیلی مهم‌اند و اژه‌های یک کمی آسان‌تر داشتند. خلاصه توقیع یعنی فرمان شاه. صح مخفف صح به معنی درست است، صحیح است. مقتّرین: قرین. کُفو: همتا. مری یعنی ستیز و جدال. حلو: شیرین. حامض: ترش. داحض: باطل.



توجه کنید می‌گوید بین بزرگان، بزرگانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی و غیره، صالحان، مؤمنان، آنهایی که روی خودشان کار کرده‌اند، یک صالحی وجود دارد، یک انسانی زنده به زندگی وجود دارد، یک اصلحی است که فرمانش را خداوند امضا کرده، دوباره گفته که همه‌چیز این صحیح است.

پس در مورد انسانی مثل مولانا گفته کل این صحیح است، هرچه می‌گوید صحیح است و دعای او یعنی اگر شعرهای او را بخوانی، حتماً به نتیجه می‌رسی. «کآن دعا شد با اجابت مُقْتَرِن» یعنی او اگر به شما دعا کند، یعنی چه؟ او بیاید حرف‌هایی بزند، شما حرف‌های ایشان را بگیرید عمل کنید، این به اجابت خدا نزدیک‌تر است، به نتیجه خواهید رسید.

نظیر او یعنی «کُفُو» او در بزرگان انسانی، انس یعنی انسانی و جن یعنی هر هشیاری دیگر، وجود ندارد.

یعنی چه؟ یعنی بین انسان‌ها یک‌دفعه یک انسانی پیدا می‌شود، شما حالا نپرسید چه‌جوری و این‌ها، ما نمی‌دانیم، یکی پیدا می‌شود که خداوند پیغامش را به‌طور کامل و به‌طور صحیح از او به گوش ما می‌رساند که نظیر او در بزرگان انسانی و هشیاری‌های دیگر وجود ندارد.

اگر شما با او ستیزه کنی، بحث و جدل کنی، بگویی نه، غلط می‌گوید، این‌جایش درست است این‌جایش غلط است، درست و غلطی که تو می‌گویی کاملاً باطل است.

شما فقط باید گوش بدهی و در خودت اجرا کنی. تمام دلیل آوردن شما که این‌جایش شیرین است، این‌جایش تلخ است، «حَلُو و حَامِض» را معنی کردیم، حَلُو یعنی درست است، حَامِض یعنی غلط است، تمام حجت آوردن و دلیل آوردن و سبب‌سازی و دلیل‌تراشی و بحث و جدل شما پیش خداوند، می‌گوید باطل است، یعنی شما فقط دارید وقت تلف می‌کنید.

این سه بیت را خواندم که واقعاً شما در بحث و جدل ذهنی و کوه فکری خودتان، در عقل من‌ذهنی‌تان نروید و «بشورید». همه این‌ها را گفتم که این شورش را بیان کنیم.

**که چو ما او را به خود افراشتیم
عذر و حجت از میان برداشتیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۵)



این از زبان خداوند است، می‌گوید ما در این شخص به خودمان زنده شدیم، به بی‌نهایت و ابدیت خودمان زنده شدیم، بنابراین عذر آوردن شما و حجت‌تراشی‌تان به‌عنوان من‌ذهنی به درد نمی‌خورد دیگر.

عذر و حجت شما را از میان برداشتیم، شما بهتر است که بیایید مثنوی را و دیوان شمس را بخوانید، زندگی‌تان را درست کنید.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

چندین بار خواندیم این‌ها را، گفتیم امروز هم، شما مرغ خودتان هستید، لحظه‌به‌لحظه خودتان را صید می‌کنید و خودتان را به دام می‌اندازید. درست است؟

شما با من‌ذهنی صدر درست نمی‌کنید، صدرِ خودتان هستید، فرش خودتان هستید، بام خودتان هستید و جوهری که به خودش زنده هست، این جوهر «آلست» است، این انسان واقعی است، انسان آزاد است.

می‌گوید انسان جوهر است، یعنی از جنس خداست، این نباید اگر مرغ خودش باشد، گفتم هر لحظه شما مرغ خودتان می‌شوید، پس بنابراین قایم به چیزی با ذهن نیستید. «جوهر آن باشد» پس جوهر کسی است، کسی به زندگی زنده هست، به خداوند زنده هست، که قایم به خودش هست، از ذهن کمک نمی‌گیرد، اگر بگیرد در این صورت عَرَض است، یعنی چیز ساخته‌شده است.

در شما یک چیز ساخته‌شده است، این ساخته‌شده از جسم است، فکر است، کلاً من‌ذهنی است، جانِ ذهنی‌تان است، جانی که در این تن هست، بعد هر چیز که ذهنتان نشان می‌دهد، این‌ها چه هستند؟ عَرَض هستند. اگر جوهر از عَرَض کمک بگیرد، اگر برای این‌که شما خودتان، خودتان بشوید از جهان چیزی قرض کنید، در این صورت از جنس عَرَض شده‌اید.

پس امروز گفتیم باید مرغ خودتان باشید. حالا بقیه را فراموش کنید، می‌گویید هر لحظه من باید مرغ خودم باشم، اگر یک غیری بیاید، اگر یک قرینی بیاید، بخواهد من را از جنس غیر بکند، من نمی‌روم.



و آنچه باشد طبع و خشم عارضی

می‌شتابد، تا نگردد مرتضی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۴)

ترسد از آید رضا، خشمش رود

انتقام و ذوق آن، فایت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

مرتضی: خشنود، راضی

فایت: از میان رفته، فوت شده

توجه کنید، تمام به اصطلاح این لذت‌های من‌ذهنی که نشان می‌دهد، توهم است. من‌ذهنی که اسمش «طبع» است در این بیت و خشم هم نماینده تمام هیجانات من‌ذهنی است، این‌ها به ما عارض شده، ساخته شده، به ما تحمیل شده.

هیجانات من‌ذهنی و خود من‌ذهنی به ما به عنوان جوهر و آلت تحمیل شده و این من‌ذهنی و حالا در این مورد «خشم» را می‌گوید یا جسم‌های دیگر در مرکزمان، این‌ها عارضی‌اند. این‌ها مثلاً یک کسی خشمگین می‌شود، توجه کنید راجع به چه چیزی داریم صحبت می‌کنیم؟ روش‌های «شوریدن». یک چیزهایی که ما را به شورش در مقابل زندگی وامی‌دارد و نمی‌رویم به طرفش، هیجانات عارضی است، مثلاً خشم یکی. یک کسی خشمگین می‌شود زودی می‌زند یک چیزی را خراب می‌کند، چرا؟ اگر صبر کند، ممکن است خشمش بریزد و راضی بشود، در این صورت از لذت این خراب کردن محروم بشود.

«ترسد از آید رضا، خشمش رود»، می‌ترسد اگر صبر کند، یک دفعه بخندد، این لذتی که من‌ذهنی از خراب کردن، از خراب بودن می‌برد، این از بین برود. «انتقام و ذوق آن، فایت شود» یعنی از بین برود. درست است؟

شهوة کاذب شتابد در طعام

خوف فوت ذوق، هست آن خود سقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

ایشته صادق بود، تأخیر به

تا گواریده شود آن بی‌گِره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

سقام: بیماری



توجه می‌کنید این‌ها را می‌آورم که یادآوری کنم شهوتِ کاذب را. تمام هیجانانِ ذهن، کاذب است، توهم است. می‌دانم قبولش سخت است، ما می‌دانم دچارِ شهوتِ کاذب هستیم. شهوتِ کاذب یعنی من‌ذهنی ما را تحریک می‌کند به یک لذتی که یک هیجانِ من‌ذهنی دارد که همیشه با تخریب همراه است، ما نمی‌توانیم جلوی این را بگیریم برای این‌که می‌ترسیم این از بین برود، یک موقع این حالتِ ما فروکش کند، مثال زد خشم را.

می‌گویند که یک کسی که عجله دارد یک چیزی را بخورد، الآن میل دارد، می‌ترسد اگر نخورد آن لذتِ آن از بین برود، شهوتِ کاذب، ولی شهوتش کاذب است، یک ذره صبر کند این شهوت از بین می‌رود. یعنی نگاه کند به عنوان حضور می‌گوید من می‌توانم این خوردنی را که ضرر دارد به من نخورم، می‌تواند نخورد، اما می‌ترسد که ذوقِ آن که دروغین است فوت بشود.

و می‌گویند این بیماریِ من‌ذهنی است، هر کسی این بیماری را بشناسد و حواسش به خودش باشد، نمی‌گذارد، اگر چراغش روشن باشد، مرغ خودش باشد، تمرکزش روی خودش باشد، یکی از آن‌ها، قرین‌ها، همین چیزهای مضر است که ما می‌خوریم، می‌خواهد تأیید باشد، توجه باشد یا غذا باشد.

می‌گویند اشتها اگر حقیقی هم باشد که واقعاً ما احتیاج داریم، نیاز روان‌شناختی نباشد، در این صورت صبر بهتر است، تأخیر بهتر است تا بدون همانیدن با آن، گره درست کردن، این هضم بشود. در مورد این چند بیت خیلی صحبت کرده‌ایم.

این سه بیت هم مهم است دوباره، مربوط است به این‌که «نشوریم».

توجه کنید این کلمهٔ نشوریم مهم بود. «نشوری» یعنی مواظب باش من‌ذهنی فکر و عمل نکند. این بیت‌هایی که خواندم تا حالا هم‌هانش نشان می‌داد که من‌ذهنی به چه اسباب‌ها و ابزارهایی دست می‌زند که «بشورد».

شما اگر بشناسید، چند بار بخوانید، وقتی من‌ذهنی از آن اسباب‌ها و ابزارها استفاده می‌کند، از آن وسیله‌ها، سبب‌ها استفاده می‌کند، از آن علت‌ها و وضعیت‌ها استفاده می‌کند، شما آگاه هستید، نمی‌گذارید، این‌ها فن‌هایی است که من‌ذهنی به ما می‌زند، داریم از مولانا یاد می‌گیریم.

اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۳)



در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذت او فرع محو لذت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

گرچه از لذات، بی تأثیر شد

لذتی بود او و لذت گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

چاشنی: مقداری اندک از خوراک که برای مزه کردن بپشند، در این جا به معنی لذت و حلاوت است.

لذت گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب کننده لذت و خوشی

می گوید اختیار یعنی توانایی انتخاب در این لحظه. یک موقعی هست فضا را باز کردید، زندگی دارد اختیار می کند، یک موقع هست فضا را بسته اید، من ذهنی اختیار می کند.

می گوید اگر من ذهنی اختیار کند، این لذتی ندارد، «اختیاری را نبودی چاشنی»، می گوید «گر نگشتی آخر او محو از منی» اگر این من محو نشود در این لحظه و فضا گشوده نشود، اختیار ما لذت نخواهد داشت، مزه نخواهد داشت، اگر لذت داشته باشد، کاذب است، برای همین می گوید در جهان اگر لقمه و شربت و یا هر چیزی که ذهن نشان می دهد هست، لذتی که او می دهد به ما اگر بیاید به مرکز ما «فرع محو لذت است». محو لذت یعنی محو کردن همه لذت های من ذهنی.

می گوید وقتی محو کردیم لذات من ذهنی را در این صورت درست است که از چیزها لذت نمی گیریم، ولی عین لذت می شویم، چون فضا گشوده می شود و دائماً لذت گیر می شویم.

پس کسی نباید بترسد که من اگر از چیزها لذت کاذب نگیرم واقعاً بی لذت خواهم شد. ما تبدیل به عین لذت می شویم و دائماً لذت گیر می شویم از طریق فضا گشایی، در حالی که از جنس زندگی شده ایم. بیت دوم را می خوانیم:

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس

خدای ناصر و، هر سو شراب منصور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

ناصر: یاری کننده، یاور، فاتح

منصور: یاری شده، پیروز

شراب منصور: می وحدت و معرفت که حلاج را به گفتن انالحق واداشت.

پس بیت اول این بود:

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

زندگی به شما گفت بیا بیا، اگر نیایی به سوی من، با من یکی نشوی، به عشق روی نیاوری، پشیمان خواهی شد. گفتیم چرا پشیمان خواهد شد.

«بیا به دعوت شیرین ما»، دعوت شیرین ما گفتیم فضاگشایی است، عدم کردن مرکز است، لحظه به لحظه شادی بی سبب به ما دست می‌دهد و به ما گفت شورش نکن، راه‌های شورش کردن را به شما ما ذکر کردیم با ابیات مثنوی.

الآن می‌گوید الآن حیات یعنی زندگی در هوا موج می‌زند در مجلس ما، چرا؟ ما انسان‌ها می‌توانیم فضاگشایی کنیم، از جنس زندگی بشویم، زندگی خودش را از ما بیان می‌کند، ما موج زنده‌کننده به کائنات می‌فرستیم.

گفتیم اگر شما مرغ خودتان باشید، چراغ خودتان را روشن کنید، تمرکزتان روی خودتان باشد، از این فضای گشوده شده، زندگی موج می‌زند، همه باید این کار را بکنند. پس در مجلس ما که الآن پیش خدا هستیم، زندگی موج می‌زند و خدا کمک‌کننده است و به هر سمتی که رو می‌کنیم ما، شراب منصوره است نه انگوری.

«شراب منصوره» یعنی شراب از طرف خدا یعنی می‌وحدت و معرفت که حلاج را می‌گوید به گفتن اناالحق واداشت. ناصر یعنی یاری‌کننده.

پس می‌بینید که ما، در واقع [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز عدم شد، همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را ما دیدیم، فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)] حیات موج می‌زند در مجلس انسان‌ها و همین چون مرکز عدم است، خداوند دارد به ما کمک می‌کند و هر سو که نگاه می‌کنیم شراب منصوره است و [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شما می‌دانید همین‌طور جلو می‌رویم، وضعیت عالی است برای ما، زندگی موج می‌زند، خداوند همین الآن دارد به ما کمک می‌کند و به هر طرف که نگاه می‌کنیم شراب زندگی است، چون همه دارند فضاگشایی می‌کنند.

حالا فرض می‌کنیم همه فضاگشایی نمی‌کنند، فقط شما می‌کنید، شما این تجربه را می‌کنید و شما این سه بیت را می‌خوانید:



ننگرم کس را وگر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا بافر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگرستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.
گبر: کافر
صنَع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق

شما الان فهمیدید در دوره‌ای هستیم که ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم، حیات موج‌زنان می‌شود و با این وضعیت که ما چراغ خودمان را روشن نگه داشتیم، حواسمان به خودمان است، مواظب قرین هستیم، به هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز می‌کنیم و او را می‌بینیم.

پس ذهن ما هر چه می‌خواهد نشان بدهد، ما به آن نگاه نمی‌کنیم، یعنی آن را نمی‌آوریم مرکزمان، نگاه هم بکنیم این در حاشیه هست، او را می‌بینیم. کس یا چیز را من نمی‌نگرم، دائماً تو را می‌نگرم، یعنی چراغم روشن است، یعنی مرغ خویشم.

«ننگرم کس را وگر هم بنگرم»، او بهانه ذهنی‌ست که تو را ببینم، پس من فضا را باز کردم مرغ خودم هستم، عاشق صنَعِ توأم، عاشق آفریدگاری تو هستم، می‌خواهد ذهن من خوب نشان بدهد یا بد نشان بدهد، شکر لازم داشته باشد یا صبر لازم داشته باشد، من عاشق مصنوع نیستم مانند من‌های ذهنی، گبر. من می‌دانم عاشق صنَعِ تو با فضاگشایی، فرّ و شکوه خدا را دارد، شما را دارد، عاشق مصنوع من را منقبض می‌کند و تو را می‌پوشاند و من را کافر می‌کند.

و این دو بیت را هم داشتیم:

بهر دیده روشن، یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۰)

تا به هر حیوان و نامی که نگرند
از ریاض حسن ربّانی چرند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۱)

یزدان فرد: خداوند یکتا
مظهر: محل ظهور، جای آشکار شدن
نامی: نمونکننده، گیاه
ریاض: جمع روضه، باغها
حسن ربّانی: جمال الهی

برای کسی که فضا را باز می‌کند، مرغ خودش می‌شود، حواسش به خودش است، خداوند یکتا شش جهت این جهان را مظهر آیات خودش کرده، نشانه‌های خودش کرده. این موقعی است که دیده ما روشن بشود، فضا را باز کنیم، که اگر به انسان‌های دیگر نگاه می‌کنیم که این‌ها در مرحله حیوانی هستند یا گیاهی هستند، مهم نیست. شما می‌گویید که یک کسی آمده در مرحله حیوانی است، مثل حیوان درنده است، در مرحله گیاهی است اصلاً هشیار نیست، معلوم نیست چه می‌گوید، حتی در مرحله‌ای که هفته گذشته بود گفت سینه‌اش مرم‌رم است، یعنی سفت است، مثل سنگ است، درست است؟ سنگدل است.

شما چون به هر چیزی نگاه می‌کنید، او بهانه‌ای است که او را ببینید بنابراین، توجه کنیم این‌ها مهم است، اگر چراغ شما روشن باشد روی هر حیوان، هر گیاه یا هر انسانی که در مرحله حیوانی یا گیاهی است، می‌توانید اثر مثبت بگذارید. چرا؟ در او زندگی را می‌بینید. در او چرا زندگی را می‌بینید؟ برای این‌که خودتان دیده‌روشن هستید، از جنس زندگی هستید، بنابراین هر طرف نگاه می‌کنید خدا را می‌بینید.

بهر این فرمود با آن اسپه او
حیث ولّیتم فثم وجهه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۲)

«از این رو خداوند خطاب به خیل مؤمنان فرمود: به هر طرف که روی کنید همان‌جا ذات الهی است.»

اسپه: مخفف اسپاه، سپاه، لشکر



ولی گفتیم این بستگی به دیده‌روشنی خودتان دارد.

«وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»

«مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست. خدا فراخ‌رحمت و داناست.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

«مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست. خدا فراخ‌رحمت»، یعنی فضاگشا «و داناست.» و این فضاگشایی و دانا بودن را به شما منتقل می‌کند، اگر مرغ خودتان باشید، اگر چراغ خودتان را روشن کنید، اگر قرین جنس شما را تعیین نکند.

شما در این لحظه جنس خودتان را خودتان تعیین می‌کنید، نمی‌گذارید یکی دیگر تعیین کند، این خیلی مهم است. اگر جنس خودتان را خودتان تعیین کنید و از جنس غیر نباشید، خواهید دید که به انسان‌های دیگر واقعاً خدمت می‌کنید، چون به هر سو که نگاه می‌کنید، چون از جنس خدا هستید او را می‌بینید، مهم است.

به دست طره خوبان، به جای دسته گل به زیر پای بنفشه، به جای محفوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

طره: زلف، موی پیشانی یار
محفوری: نوعی فرش، زیلو

خب وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم، زیر پایمان زمینه زندگی است، خود زندگی است خداست، پس زیر پایمان بنفشه است به‌جای زیلو، پتو، یعنی همانیدگی‌ها، پرده که ضخیم است، اما دست ما، طره همین گیسو، زلف، موی پیشانی یار، الآن به‌جای دسته گل، یعنی بهترین چیز این دنیا که ذهن نشان می‌دهد، بهترین چیزی که ذهن نشان می‌دهد یک دسته گل است اگر منصف باشیم، به‌جای آن ما طره زیبارویان یعنی انسان‌هایی که به زندگی زنده‌اند گرفتیم. این بیت سوم است.

وقتی «حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس» و خداوند خودش به ما کمک می‌کند و از هر طرف هم شراب منصوری می‌آید، یک دفعه متوجه می‌شوید که در انسان دیگر شما زندگی را می‌بینید، بنابراین زلف او در دستتان است.



زلف او در دستتان است یعنی یا با دستتان گرفته‌اید یا امکان دارد که آن را به صورت زندگی ببینید، یعنی شما از جنس خدا شده‌اید، یکی دیگر هم از جنس خدا شده، آن خدایت، آن شخص به عنوان نماینده زندگی، به عنوان حضور، به عنوان عشق، در دسترس شماست، به جای دسته گل.

شما می‌خواهید زیباترین چیز این جهان را که جسم است در دست بگیرید یا همدمتان، قرینتان، یک آدمی باشد که به خدا زنده شده؟ کدام یکی؟ آن همدمی که به زندگی زنده شده. انسان‌هایی که با آن‌ها مصاحبت می‌کنیم، به زندگی زنده شده باشند، از همه‌شان زندگی می‌بارد، شراب منصوری می‌بارد نه شراب انگوری که نماینده سم من‌های ذهنی است.

گفتیم شما من‌های ذهنی هم که می‌آیند به صورت قرین، هی این چراغتان را روشن و پرنور می‌کنید، شما به حرف او گوش نمی‌دهید، شما چراغتان را پرنورتر می‌کنید، فضا را گشوده‌تر می‌کنید، حواستان به خودتان است.

این قضیه حواس به خود خیلی سخت است، این مشکل‌ترین چیزی است که ما یاد نمی‌توانیم بگیریم، برای این که فوراً ما را می‌کشند به ذهن. قرین می‌تواند یک چیزی را به مرکز ما هل بدهد، ما پایمان لغزید افتادیم توی ماجرا.

شما باید با خودتان قرار بگذارید بگویید که اگر من توی ماجرا هم رفتم با لغزش در یک جایی، باید عذرخواهی کنم بیایم بیرون، باید خودم را بشکنم بیایم بیرون. نگویم که من نمی‌نشینم، من باید تا آخر بروم، مردم را باید سر جایشان بنشانم، هر جا که دیدی از این حرف‌ها می‌زنی باید واقعاً برگردید به سوی زندگی، بگویی من دارم با من ذهنی کار می‌کنم، دارم به خودم لطمه می‌زنم، ضرر می‌زنم، دارم «می‌شورم»، به سوی زندگی نمی‌روم، مرکز از جنس عدم نیست، از این حرف‌ها بزنی به خودت.

«به دست طره خوبان، به جای دسته گل»، پس بنابراین اگر به این حرف مولانا گوش بدهیم، هر کسی روی خودش کار کند، در یک ناحیه کوچک که بگوییم فارسی‌زبانان هستند در دنیا، می‌توانند همین بیت‌ها را بخوانند واقعاً شراب منصوری پخش کنند. در دستشان طره زیبا باشد، در دسترسشان خوبان، عاشقان باشند، به جای میل کردن به دسته گل که ذهن نشان می‌دهد زیباست. زیر پایشان زمینه فضای گشوده شده باشد، به جای محفوری که زیلو هست، خشن است، یعنی همانیدگی‌ها، پرده همانیدگی‌ها. درست است؟

پس ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌دانیم که از جنس زندگی بودیم، خداوند بودیم، خداوند هر لحظه مرغ خودش می‌شود، ما هم این را تجربه کرده‌ایم، قبل از ورود به این جهان مرغ خودمان بوده‌ایم، همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این نقطه چین‌ها آمد، الآن [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کردیم و یک دفعه دیدیم که اگر این فضا را باز



نگه داریم، چراغ را روشن نگه داریم، ما می‌بینیم که روی دیگران اثر سازنده می‌گذاریم، آن‌ها جزو خوبان می‌شوند. خوبان یعنی زیباییان، زیباییان یعنی کسانی که زنده به زندگی هستند.

و ما دسته‌گل را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از همانیدگی‌ها تشکیل شده بود رها کردیم و آمدیم [شکل ۲ (دایره عدم)] از جنس زندگی شدیم، زندگی را در دیگران می‌بینیم و در دسترس ماست. زیر پای ما خداست و روی او ایستاده‌ایم و به‌جای [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] زیلوی همانیدگی‌ها. خب:

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

این بیت‌ها را حفظ هستید دیگر. قبض دیدی یعنی زمینه دارد زیلو می‌شود، پتو می‌شود، خشن می‌شود. باید چکار کنی؟ فضا را باز کنی دوباره زمینه بنفشه بشود. اگر زمینه زیلو باقی بماند، خشن باقی بماند، این ریشه بشود، فکرهای بدی برمی‌خیزد.

شما دیده‌اید که اگر زمینه عمل شما و فکر شما خشم باشد، ترس باشد، رنجش باشد، کدورت باشد، انتقام‌جویی باشد، حسادت باشد، از آن ریشه، از آن بُن، چه فکرهای بدی و چه رفتارهای بدی برمی‌خیزد. پس به نفع ماست که چاره قبض را فوراً بکنیم.
 بسط دیدی، منبسط که می‌شویم،

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

خداوند به ما گفته فقط می‌توانی منبسط بشوی، منقبض نمی‌توانی بشوی، والسلام. منبسط می‌شویم چراغمان روشن می‌شود. در هر وضعیتی منبسط می‌شویم، منبسط می‌شویم، منقبض نمی‌شویم، اگر شدیم باید چاره‌اش را بکنیم. اگر منقبض شدی یادت بیاید که داری به خودت و دیگران ضرر می‌زنی، داری کار خراب را می‌کنی.



«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، وقتی میوه داد این بسط، بعد به همه تعارف کن بده. آن میوه را بده، نه دردها و میوه‌های قبض را، میوه‌های من‌ذهنی را.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند

مگر شما نخوانده‌ای که خداوند بی‌نهایت فراوانی خودش را به ما عطا کرده، پس چرا خشک شدی، چرا منقبض شدی و تشنه‌ای؟ ها! زمینه عملت این زیلوی همانیدگی‌هاست و تو هم فرعون هستی، بلند می‌شوی به‌عنوان من‌ذهنی و کوثر این رودخانه‌ای که از طرف خدا می‌آید، برای تو خون شده، برای همین است که نیروی زندگی را می‌گیری، تبدیل به مانع می‌کنی، تبدیل به مسئله می‌کنی، تبدیل به دشمن می‌کنی، بالاخره تبدیل به درد می‌کنی. «خون گشته‌ست» یعنی تمام نیروی زندگی را تبدیل به درد می‌کنی. شما این جور آدم‌ها را ببینید، زمینه عملشان همان زیلوی همانیدگی‌هاست. ای علیل، ای عاجز، شما می‌گویید من عاجز نیستم، خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به من داده و اگر هم دینی هستید این آیه‌ها را بخوانید که هزار بار خوانده‌ایم.

هزار جام سعادت بنوش، ای نومید

بگیر صد زر و زور، ای غریب زرزوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

زرزور: پرندۀ کوچک سیاه‌رنگ دارای خال‌های سفید، سار. زرزوری: مجازاً ضعیف و ناتوان

زرزور پرندۀ کوچک سیاه‌رنگ است شبیه گنجشک. زرزوری یعنی ضعیف و ناتوان.

«هزار جام سعادت بنوش ای نومید» الآن می‌گوید اگر تو مقاومت کردی و شورش کردی حتماً ناامید خواهی شد. اگر شما ناامید هستید، چرا ناامید هستید گفتیم؟ گفتیم شما با من‌ذهنی کار کردید، با سبب‌سازی من‌ذهنی کار



کردید، مرکزتان را عدم نکردید، بنابراین خَرُوب را به‌کار بردید، خَرُوب زندگی شما را خراب کرده، این قدر کوشش کردید، کوشش کردید، کوشش کردید، آقا درست نمی‌شود!

رابطه من با همسرم درست نمی‌شود، هر کاری می‌کنم هرچه خریدم، خانه خریدم، نمی‌دانم اتومبیل خریدم، مقامم را بردم بالا، محبت کردم، عشق دادم، کار کردم، دیگر خودم را گشتم، درست نشد! چرا؟ برای این‌که تبدیل به زندگی نشدی، با خَرُوب کار کردی، همه‌اش این دانه‌ها را دادی.

ما در این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] جهان ماجرا و همانیدگی‌ها، فکر می‌کنیم که اگر همانیدگی‌ها را زیاد کنیم و این‌ها را به مردم بدهیم، رابطه‌مان عالی می‌شود، می‌بینیم خراب‌تر می‌شود. می‌گوییم مردم قدرشناس نیستند. شما با من ذهنی و خَرُوب عمل می‌کنید. توجه کنید اگر با خَرُوب ما چیزی پخش کنیم، احسان کنیم مردم قدرشناس نخواهند شد.

پس می‌گوید بیا [شکل ۲ (دایره عدم)] یک بار فضاگشایی کن؟ نه، فضا را باز کن، فضا را باز کن، فضا را باز کن، چراغ خودت را روشن کن، روشن کن، نگذار خاموش بشود. هزار یعنی بی‌شمار. بی‌شمار جام خوشبختی که لحظه‌به‌لحظه این جام منصوری از طرف زندگی می‌آید بخور. ای نومید! تو که از طریق سبب‌سازی، خودت خودت را ناامید کردی، بیا این جام‌های سعادت لحظه‌به‌لحظه آماده است، بخور.

«بگیر صد زر و زور»، توجه کنید زر این فضای گشوده‌شده است، زور این قدرت عمل زندگی است. وقتی مرکز ما همانیدگی‌ها است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما نه زر داریم نه زور، برای این‌که زمینه عملمان همانیدگی‌هاست، من ذهنی است که خَرُوب است، ولی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] فضای بازشده، مرکز عدم، زر است و عملش قدرت زندگی است، درست مثل این‌که قدرت خدا را در عمل به‌کار می‌بریم.

زر خرد زندگی است، زر حس امنیت زندگی است. زور، نیرو، انرژی که ما از زندگی می‌گیریم، که عمل می‌کنیم، زندگی می‌کنیم، زنده هستیم، زندگی در تمام ذرات وجود ما مرتعش است، شادایش را حس می‌کنیم، جنب و جوش می‌کنیم، حرکت داریم. «بگیر صد زر و زور»، ای کسی که در این جهان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در جهان همانیدگی‌ها در این ماجرا غریب هستی و زورت هم به‌اندازه گنجشک است. توجه می‌کنید؟

دارد می‌گوید شما توجه کن، تا زمانی که توی ماجرا هستی، توی ذهن هستی، غریب هستی. ما از جنس خدا هستیم، خدا نباید توی ذهن زندگی کند، دائماً هم می‌خواهد ما را جذب کند ما تن نمی‌دهیم، مرکزمان را عدم



نمی‌کنیم. زورمان اندازه گنجشک است، کار را نمی‌توانیم پیش ببریم، ناامید می‌شویم. اگر این بلا سرتان آمده، این بلا را خودتان سر خودتان آوردید.

شما می‌دانید که بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما داده، پس شما می‌توانید هی فضا باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضا باز کنید، مرغ خودتان باشید، خودتان را از قرین حفظ کنید، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، نگذارید من‌های ذهنی جنس شما را تعیین بکنند. این لحظه سؤال می‌کنید جنس من را خودم تعیین می‌کنم یا کسی که به‌عنوان من‌ذهنی ناظر من است؟

آن کسی که ناظر من است، قرین من است، می‌خواهد من را از ریشه در بیاورد. من ریشه بی‌نهایت دارم روی خودم قائم شده‌ام، من را نمی‌شود درآورد، چراغ من همیشه روشن است و لحظه‌به‌لحظه جام سعادت را می‌خورم، این یک جام دو جام نیست، «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر».

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

فرو ما: نایست

به یک رحمت من بسنده نمی‌کنم، هی رحمت اندر رحمت، اندر رحمت. توجه می‌کنید خداوند را مولانا چه جووری نشان می‌دهد؟ تا فرصت بدهید به شما خوبی می‌کند. نمی‌دهیم ما، اجازه نمی‌دهیم به ما کمک کند، به‌خاطر این‌که عقل داریم ما. الان می‌فهمیم این عقل ما عقل همین گنجشک است، زورش هم همین قدر است.

حالا می‌گوید جام سعادت پی‌درپی را بخور، ناامید نباش، این «زر و زور» را بگیر، در این جهان غریب هستی، تو باید زودی حرکت کنی بروی به فضای یکتایی با خداوند یکی بشوی، با عشق کار کنی، آن‌جا قدرتمند هستی. در ذهن بی‌قدرت هستی، در ذهن گنجشک هستی، آن‌جا «زر و زور» داری.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

شما یک دفعه فضاگشایی کنی، مرکز را عدم کنی، روی زندگی شما تأثیر می‌گذارد، منتها قابلِ ممکن است کشف نباشد برای شما. یک ذره جهد شما در انبساط و فضاگشایی و روشن کردنِ چراغ خود و تمرکز روی خود باشد، این در زندگی شما تأثیر می‌گذارد، یعنی ترازوی خداوند آن را می‌سنجد.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این از زبان زندگی است. به شما می‌گوید اگر فضاگشایی می‌کنی من به تو رحمت می‌فرستم، می‌بندی کمتر می‌شود، پس ترازوی من دارد کار می‌کند. ترازوی خدا لحظه‌به‌لحظه کار می‌کند. شما کم می‌کنید کم می‌شود، شما زیاد می‌کنید زیاد می‌شود. دست چه کسی است؟ دست خداوند است یا شما؟ شما.

این از زبان زندگی است، خداوند است. «از ترازو کم کنی من کم کنم»، «تا تو با من روشنی» تا تو فضا را باز می‌کنی، مرکزت را عدم می‌کنی، روشنائی من را می‌آوری، هر چقدر می‌آوری من روشن‌تر هستم، من روشنی بیشتر می‌دهم، من شکر بیشتر می‌دهم، من کوثر هستم، تمام فراوانی‌ام را دادم به تو.

این خست و تنگ‌نظری و این‌ها همه من‌ذهنی است. اصلاً کار زندگی زنده کردن است، کُشتن در زندگی وجود ندارد. ببینید این غزل چه می‌گوید؟ می‌گوید حیات موج‌زنان. خب چرا مرگ موج‌زنان است الآن؟ به‌خاطر این‌که ما با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، ما بلد نیستیم.

اجازه بدهید سریع این شکل‌ها را هم ما بررسی کنیم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه میثوری؟

حیات موزنانه گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و، هر سو شراب منصور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

ناصر: یاری کننده، یاور، فاتح
منصور: یاری شده، پیروز
شراب منصور: می وحدت و معرفت که حلاج را به گفتن انالاحق واداشت.

درحالی که ما این همانندگیها را [شکل ۵ (مثلث همانش)] گذاشتیم مرکزمان گفتیم و تندتند ذهن ما از روی همانندگیها میگذرد، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می آید، این من ذهنی است. من ذهنی در زمان گذشته و آینده هست.

در این حالت ما یک گذشته داریم که معمولاً ناامید است، به ثمر نرسیده، در ماجراست، یعنی یک ماجرای است، یک قصه ای است زندگی ما که دارد می رود در آینده به ثمر برسد. گفتیم این توهم است، زندگی در این لحظه هست.

پس می بینید وقتی هماننده شدیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانندگیها می گیریم. در این حالت اینها همه چیزهای آفل هستند.



این همانش همان کشت ثانوی است، درحالی‌که بی‌نهایت خودش را در ما کاشته، خودش را خداوند در ما کاشته، این من‌ذهنی قرار است موقتی باشد، ولی به این حالت ما می‌گوید که بیا بیا، اگر با این فکر و عمل کنی، عقلت عقل من‌ذهنی باشد، حس امنیت و هدایت و قدرت را از او بگیری، این دوری و جدایی ادامه خواهد یافت و پشیمان خواهی شد. «بیا به دعوت شیرین ما» که الآن می‌بینیم که فضاگشایی است و عدم کردن مرکز است و این من‌ذهنی با خاصیت قضاوت و مقاومت شورش می‌کند.

شما الآن متوجه می‌شوید در مرکز شما چیزهای گذرا وجود دارد. خاصیت قضاوت و مقاومت یعنی این‌که شما این لحظه می‌گویید وضعیت برای من مهم است و وضعیت را خوب و بد می‌کنید. اگر خوب باشد، خوشحال می‌شوید، بد باشد غمگین می‌شوید.

مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من علی‌السویه نیست، برای من مهم است، چون مهم است می‌آید به مرکز. پس این حالت را شناختید که ذهنتان همیشه مهم است، چون شما مقاومت دارید. اگر ذهنتان مهم نباشد، مقاومت صفر می‌شود، چیزی دیگر به مرکزتان نمی‌آید.

پس می‌بینید دید این من‌ذهنی غلط است، برای این‌که با این من‌ذهنی خست، تنگ‌نظری، بدحالی، پژمردگی، عدم استفاده از خرد زندگی در کار است. مولانا می‌گوید: «حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس»، «خدای ناصر» است، خدای کمک‌کننده است.

در این حالت [شکل ۵ (مثلث همانش)] خدا نمی‌تواند به ما کمک کند و به‌جای این‌که شراب منصوری بیاید، شراب انگوری، یعنی ما از همانیدگی‌ها شراب می‌گیریم، خوشی‌های همانیدگی‌ها. توجه می‌کنید؟

بعد این را ادامه می‌دهیم می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که شما می‌بینید که افسانه من‌ذهنی حالت شدت‌یافته شکل قبل است که ما دیگر نیروی زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم.

قضاوت و مقاومت برقرار است، دیگر یک داستان ناتمام و به‌ثمرنرسیده است که دارد با هیپوت‌خودش دارد زندگی می‌کند، این اسمش افسانه من‌ذهنی است.

این شخص خودش مسائل را ایجاد می‌کند، دردها را ایجاد می‌کند گردن دیگران می‌اندازد، این همان شیطان است که گفت ما را منحرف کردی. این افسانه من‌ذهنی از جنس دیو است، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

و می‌دانید که اگر من ذهنی همین‌طور جلو بروم پندار کمال درست می‌کند. هر کسی به‌عنوان من ذهنی فکر می‌کند که کامل است. این پندار کمال ما [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که ما فکر می‌کنیم فکرمان و عقلمان کافی است، جلوی ما را گرفته و مولانا می‌گوید علتی، مرضی بدتر از پندار کمال در ما وجود ندارد.

علتی بت‌ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

گفتیم یک مثلثی پدید می‌آید که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است که حیثیت بدلی من ذهنی است، یک ضلعش درد است. پس اگر شخصی این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ادامه بدهد، افسانه من‌ذهنی را، پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] درست می‌کند و پندار کمالش آبروی مصنوعی دارد. پندار کمال و آبروی مصنوعی ایجاد محدودیت می‌کند، نمی‌گذارد ما مثلاً خم بشویم و شعر مولانا بخوانیم، بگوییم ما ایراد داریم. زیر بار این هم نمی‌رود که دردهای خودش را، مسائل خودش را خودش ایجاد کرده. پس:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این حیثیت بدلی من‌ذهنی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] به‌اندازه صد من آهن سنگینی ایجاد می‌کند، به‌طوری‌که ما خشک می‌شویم و نمی‌توانیم بپذیریم ما اشکال داریم. درعین‌حال یک ضلع دیگر درد است. اگر کسی پندار کمال دارد و ناموس دارد، حتماً دردهای ذهنی هم دارد مثل خشم و رنجش و ترس و این‌جور چیزها.

و می‌دانید:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوانمرد

شما باید هر دفعه که من این‌ها را می‌خوانم، ببینید در زیر ظاهر آرامتان دردهایی مثل رنجش و خشم و گرفتاری وجود دارد یا نه؟ و این بیت را خواندیم:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

پس می‌بینید که ما می‌توانیم با فضاگشایی مرکز را عدم کنیم. دوباره یک مثلی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] خودش را به ما ارائه می‌کند که قاعده‌اش فضاگشایی است، یک ضلعش نمی‌دائم است، یک ضلعش «قضا و کُنْ فکان» است.

در افسانه من ذهنی این شخص هر لحظه با فکرهايش که توهم است، قضاوت می‌کند و با «قضا و کُنْ فکان» را که در واقع زندگی ما بر آن نهاده شده، هیچ اهمیتی نمی‌دهد.

پس شما این بیت را می‌خوانید که من توانایی این را دارم که فضاگشایی کنم در اطراف چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، مرکز عدم می‌شود و در این موقع می‌فهمم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و فکرهايم که این قدر جدی بوده، این‌ها مهم نیستند. پس می‌گوییم:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»



پس شما فضاگشایی که بکنید می‌فهمید که آن چیزی که در ذهن می‌دانید، باورهای پوسیده است به‌درد نمی‌خورد، پس شما رو می‌آورید به «قضا و کُنْ فَکَانَ»، قضاوتتان قطع می‌شود، فضا را باز می‌کنید، خداوند قضاوت می‌کند و او می‌گوید: «بشو و می‌شود».

چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

این هم یک بیت دیگری است.

«مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»»

از این‌که بگذریم، این هم آیه‌اش است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزه‌ی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتیم فرشته و عقل هر دو یک بُدند، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، فرشته و عقل هم باز هم یکی بودند. به‌عبارت دیگر شما منقبض می‌شوید، مرکز جسم می‌شود، نفس یا من‌ذهنی بروز می‌کند، این با شیطان یکی است. فضاگشایی می‌کنیم مرکز ما از جنس فرشتگی می‌شود. هر فرشته‌ای به خدا می‌گوید که من نمی‌دانم و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، علم نیست، دانش نیست.

پس این آیه برای کسی است که فضا را باز می‌کند، مرکزش را از جنس فرشتگی می‌کند. فرشته از جنس زندگی است، در ما فرشته و عقل هر دو یکی است، فضای گشوده‌شده و عقل کل با خداوند یکی است. فضا بندی، انقباض، من‌ذهنی با دیو یا شیطان یکی است. و:

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.



این بیت هم خیلی مهم است که هزار بار خوانده‌ایم. یعنی شما الآن دیگر به این جا رسیده‌اید که فضا را باز کنید، بگذارید دم او بیاید به شما زندگی بدهد و می‌دانید که کار او این طوری است ببینید خداوند قضاوت می‌کند، یک وضعیتی را الآن برای شما به وجود می‌آورد، ذهنتان نشان می‌دهد، شما حق دارید فقط در اطرافش فضا باز کنید تا او در این فضای گشوده شده بگوید «بشو و می‌شود» فضا را ببندید، بشو و می‌شود کار نمی‌کند. پس فضا را باز می‌کنید، دم او می‌آید و کار او این طوری است که بشو و می‌شود و موقوف علل یعنی سبب‌سازی ذهن شما نیست.

می‌بینید این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] کامل شد، فضاگشایی، نمی‌دانم و رو آوردن شما با مرکز عدم به «قضا و کُنْ فَکَانَ». همین‌طور این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد:

**بیا بیا، که پیشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟**

**حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و، هر سو شراب منصور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)**

ناصر: یاری‌کننده، یاور، فاتح
منصور: یاری‌شده، پیروز. شراب منصور: می‌وحدت و معرفت که حلاج را به گفتن انالحق واداشت.

خب این شکل نشان می‌دهد که «بیا بیا» یعنی چه؟ بیا بیا یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز، ما را از جنس آن زندگی می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودیم. درست است؟ پس ما حرف حضرت آدم را می‌زنیم می‌گوییم که ما عذر می‌خواهیم تا به حال مرکزمان جسم بود، از این به بعد من دیگر مرکز را عدم می‌کنم. این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که چه‌جوری من می‌توانم مرغ خودم باشم، تمرکز روی خودم باشد، مواظب قرین باشم.

قرین نتواند من را از جنس خودش بکند، اگر سعی کند قرین، که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، من «اجتهاد گرم» می‌کنم، کوشش پویا می‌کنم، با صبر، با فضاگشایی چراغ خودم را روشن نگه دارم و می‌دانم این به نفع من است. اگر فضا را ببندم، من به خودم و دیگران ضرر خواهیم زد. تمام حواسم به خودم است که من فضا را باز کنم.



پس بنابراین همین که متوجه شدم این بلاها را خودم سر خودم آوردم با جسم کردن مرکز خودم، حالا فضا را باز می‌کنم، مرکزم عدم می‌شود [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، متوجه می‌شوم در من یک خاصیتی بروز کرد تا حالا آگاه نبودم و آن «شکر» است، شکر از این که من می‌توانم فضا باز کنم، دوباره مرکزم را عدم کنم و خداوند را به مرکزم بیاورم. می‌بینم صبر خودش را به من نشان داد، «صبر» زمان حقیقی است، زمان «قضا و کُنْ فَاکان» است، برعکس عجله من ذهنی. پس آن عجله من ذهنی از بین رفت. استرس ندارم، نمی‌خواهم از یک وضعیتی به وضعیت دیگری برسم.

وقتی مرکزم عدم است، متوجه می‌شوم که من پرهیز دارم، «پرهیز» خاصیت اصلی زندگی است. همان‌طور که خداوند از جنس غیر نمی‌شود، شما هم از جنس غیر نمی‌شوید، این اسمش پرهیز است. و همین‌طور حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌بینید وقتی با این شکل ادامه می‌دهید، این لحظه با پذیرش شروع می‌شود و شادی بی‌سبب از درون ما می‌جوشد می‌آید بالا و ما آفریننده می‌شویم.

می‌بینید در این حقیقت وجودی انسان «حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس». هر کسی این حالت را داشته باشد، زندگی را از خودش ارتعاش می‌کند، به همه می‌دهد، همه را از جنس زندگی می‌کند، خدا هم هر لحظه به ما کمک می‌کند و هر طرف نگاه می‌کند «شراب منصوری» است.

از طرف دیگر شما می‌دانید اگر مرکز را عدم کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، جذبه زندگی اتفاق می‌افتد، حقیقت چیست؟ حقیقت این است که خداوند «رحمت اندر رحمت» است، یعنی هر لحظه حواسش به شما، شخص شما هست حتی جدا، که ببیند چه کمکی می‌تواند به شما بکند، ولی شما اشتباه می‌کنید کمک را نمی‌گیرید از او، برای این که کمک بگیرید باید فضا را باز کنید، مرکز عدم بشود و به جای جسم یعنی این همانیدگی‌ها، نقطه‌چین‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، مرکز عدم یعنی خود او را ستایش کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. در این صورت می‌دانید که لحظه به لحظه عنایت او برقرار است، مهم نیست که شما چه کسی هستید، در غزل هم هست گفت فرق نمی‌کند کافر است، مؤمن است، او عنایتش هست.

پس مرکز عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، او را ستایش می‌کنید، عنایت او برقرار است. او شما را جذب می‌کند، می‌برد.

و همین‌طور این شکل [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که شما متعهد به مرکز عدم هستید، اگر پایتان لغزید، باید دوباره فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید. اگر دیدید یک همانیدگی آمد مرکزتان [شکل ۳ (مثلث تغییر با



مرکز همانیده]]، باید متعهد به مرکز عدم باشیید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مدت‌ها شاید دو سه سال باید این کار را بکنید. هر روز حواستان به خودتان باشد که من چراغ خودم را نگه دارم، حواسم به خودم هست، حواسم به دیگران نیست، دیگران را «حبر و سنی» نمی‌خواهم بکنم، من فقط روی خودم کار می‌کنم و چراغم روشن است. مرغ خودم هستم، این لحظه جنس خودم را خودم آگاهانه تعیین می‌کنم، مسئولیت هشیاری‌ام را در این لحظه به دست گرفتم و مسئولیت این هشیاری را به گردن دیگران نمی‌اندازم، نمی‌گویم تو چرا این حرف را زدی، من عصبانی بشوم تقصیر توست. نه، اگر عصبانی هم بشوم، برمی‌گردم می‌گویم تقصیر خودم است.

و همین‌طور این سه بیت را:

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلندمرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

پس یکی از راه‌های شوریدن و این که چراغ خاموش بشود این است که من حواسم برود به یکی دیگر، بخواهم یکی دیگر را «حبر و سنی» کنم، خودم را بدخو کنم یعنی از جنس من‌ذهنی‌کنم و خالی‌کنم. تا زمانی که فضا را باز می‌کنم، مرکز عدم است، پُر هستم، وصل هستم، چراغم روشن است. همین‌که منقبض شدم، چراغم خاموش شد رفتم به ذهن که می‌خواهم یک من‌ذهنی دیگر را به راه بیاورم، می‌دانم که من‌ذهنی را من نمی‌توانم به راه بیاورم، من در ذهن مرده‌ام، حواسم به زنده کردن خودم است، نمی‌روم من‌ذهنی یکی دیگر را که مرده است زنده کنم.

همین‌طور اگر گریه کنم به حال خودم گریه می‌کنم و کوشش می‌کنم که فضاگشا باشم، مرکز عدم باشد چراغم را روشن نگه دارم.

و من این سه بیت را دائماً به خودم می‌خوانم، شما می‌گویید:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و چرا می‌خوانم؟ برای این که درست است که به ذهن می‌گوییم الآن، من باید مرغ خودم باشم، جنس خودم را خودم تعیین کنم، ولی وقتی شما خودتان را در معرض قرین قرار می‌دهید و قرین بدون این که حرف بزند، حرکتی بکند، روی شما اثر می‌گذارد، خب یک دفعه می‌بینید مرکز شما جسم شد، مرکز شما درد شد. خب مرکز شما درد بشود، منقبض شدید دیگر.

آیا شما باید از مردم فرار کنید؟ نه، نباید فرار کنید، باید حواستان روی خودتان باشد که قرین توانایی این را دارد که به صورت ناظر، من که منظور هستم یعنی مورد نظارت هستم، جنس من را تعیین کند. من اجازه می‌دهم تعیین کند؟ دست شماست که اجازه بدهید یا ندهید. برای این که اجازه ندهید و موفق بشوید اصلاً به او نگاه نمی‌کنید، همه حواستان روی خودتان است چراغم روشن است؟ چراغم روشن است؟ مرغ خودم هستم؟ جنس خودم را خودم تعیین می‌کنم؟ از جنس «آلست» هستم؟ کش می‌آیم، منبسط می‌شوم؟ این‌ها را باید بگویید و اگر یک مقدار تمرین کنید، تا یکی را می‌بینید حواستان می‌آید به خودتان. نمی‌گویید این چکار می‌کند و چکار نمی‌کند، برای این که آن فضای گشوده شده عقل هم دارد. گفته با چشم من ببینید، با گوش من بشنوید. من گوش شما می‌شوم، چشم شما می‌شوم، خشم شما می‌شوم، از طریق شما فکر می‌کنم، رفتار می‌کنم.

پس شما خاموش باشید، انصتوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



فضا را باز کنید منبسط بشوید، او از طریق شما حرف می‌زند، آن موقع می‌توانید زندگی را در ایشان به ارتعاش در بیاورید، یک دفعه می‌بینید آن شخص می‌گوید آمده بودم با شما دعوا کنم، نمی‌دانم چرا دعوایم رفت، الان یک جوری شدم! این‌ها را مولانا می‌گوید.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

قرین واقعی ما خداوند است، چون ما از جنس او هستیم. به علت همانندگی یک قرین دیگر پیدا کردیم، من ذهنی، این دائماً حرف می‌زند. الان فهمیدیم این گوساله است، گفت این:

گاوِ زَرِّینِ بانگِ کرد، آخِرِ چه گفت؟ کاحمقان را این‌همه رغبتِ شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زَرِّین: طلایی

و ما الان می‌فهمیم این «گاوِ زَرِّین» هر حرفی زده به ضرر ما بوده، این از اول خاموش می‌بوده خیلی بهتر بود. ولی هی ما هم حرف می‌زدیم که از حرف زدن خودمان ارتفاع بگیریم، الان فهمیدیم که از حرف زدن خودمان نباید ارتفاع بگیریم، بابا این غلط است، شهوت تعلیم هم نداریم، من نمی‌خواهم به کسی چیزی یاد بدهم.

پس حالا که این‌طوری شد، قرین اصلی من خداوند است، به او پیشی نمی‌گیرم. هرچه ذهن آرام‌تر بشود، آرام‌تر بشود، آرام‌تر بشود، آرام‌تر بشود، خداوند قرین اصلی ما، شروع می‌کند به حرف زدن، بیشتر حرف می‌زند. هر چقدر شما منبسط‌تر بشوید، او دارد زندگی شما را اداره می‌کند و دخالت من‌ذهنی به حداقل می‌رسد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



برای یادآوری، دو بیت اول غزل را دوباره برایتان می‌خوانم. همین‌طور که ملاحظه فرمودید این غزل پر از حرکت است، همان‌طور که خودش می‌گوید پر از زندگی است، زندگی در آن موج می‌زند، بسیار سازنده است. و اگر این بیت را تماماً بخوانیم، این غزل را تماماً بخوانیم و کاربردش را در زندگی‌مان پیدا بکنیم، ممکن است که تحولی در ما صورت بگیرد.

**بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟**

**حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و، هر سو شراب منصور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)**

ناصر: یاری‌کننده، یاور، فاتح
منصور: یاری‌شده، پیروز. شراب منصور: می‌وحدت و معرفت که حلاج را به گفتن اناالحق واداشت.

پس زندگی، خداوند روی می‌کند به امتداد خودش که انسان باشد، می‌گوید که بیا به‌سوی من. و فهمیدیم که رفتن به‌سوی او با فضاگشایی و سوار شدن هشیاری روی هشیاری می‌شود. و در این حالت ذهنی که از او جدا هستیم، حتی مولانا نمی‌گوید «جدایی» می‌گوید «دوری»، دور شدیم از هم، نشان می‌دهد که در ذهن ما به‌صورت من‌ذهنی خیلی دور شده‌ایم، پیشرفت کرده‌ایم و هر فکری می‌کنیم، هر عملی می‌کنیم با این من‌ذهنی‌مان دچار پشیمانی خواهیم شد.

می‌گوید من تو را شیرین دعوت می‌کنم، اگر فضاگشایی کنی، من را بیاوری به مرکزت، من تو را از این من‌ذهنی می‌رهانم و این فرایند هم شیرین می‌شود، تو بیا شورش نکن. برای بیان شورش و اعتراض ما و اصرار ما به این دوری، بیت‌های زیادی از دیوان شمس و مثنوی خواندیم در سه قسمت اول برنامه.

و می‌گوید که زمانی است که زندگی، حیات موج می‌زند در مجلس ما، در این مجلس که من خدا هستم و شما هم انسان هستید، اگر فضاگشایی کنید، زندگی موج خواهد زد و به هر سو که روی کنید، شراب زنده‌کننده زندگی یا «شراب منصور» را از آن طرف می‌گیرید و لحظه‌به‌لحظه خدا به شما کمک می‌کند.

بعد گفت:



به دست طرهٔ خوبان، به جای دستهٔ گل به زیر پای بنفشه، به جای محفوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

طره: زلف، موی پیشانی یار
محفوری: نوعی فرش، زیلو

می‌گویند در دست شما زلف زیبارویان هست. زیبارویان کسانی هستند که به زندگی زنده شده‌اند، از جمله عاشقان در این زمان که روی خودشان کار می‌کنند، گفتیم چراغ زندگی را روشن نگه داشته‌اند و هر لحظه حواسشان به خودشان است که این چراغ روشن باشد، هر لحظه مرغ خودشان می‌شوند، خودشان را صید می‌کنند و مواظب قرین‌ها هستند که از جنس چیز دیگری نشوند. بنابراین به‌جای در اختیار گرفتن «دستهٔ گل» یا هر چیزی که من‌ذهنی زیبا نشان می‌دهد، ما طرهٔ عاشقان را در دست داریم یا دسترسی به آن‌ها داریم. الآن دسترسی به حافظ داریم، مولانا داریم، فردوسی داریم، بزرگان داریم و با خواندن اشعار آن‌ها زیر پای ما خود زندگی می‌شود، زمینهٔ عمل و حرکت و فکر ما خود زندگی است به‌جای این زیلو یا یک چیز خشنِ همانندگی‌ها.

و گفت که یک جام، دو جام چیست؟! لحظه‌به‌لحظه می‌توانی جام خوشبختی را بنوشی. و شما تا حالا شراب مسموم جهان را نوشیده‌اید، با من‌ذهنی عمل کرده‌اید، به این دلیل ناامید شده‌اید. ناامید نباش، تو هشیاری را یا هشیاری خالص را، خرد را از زندگی بگیر، زور عمل پیدا کن ای کسی که در ذهن غریب هستی و به غربت افتاده‌ای، از خدا دور شده‌ای و زور گنجشک را داری، عاجز هستی.

بعد، بیت بعدی:

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا شراب روح‌فزای و سماع طنبوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

طنبوری: طنبورزن، طنبورنواز

زلیخا و یوسف نماد هر انسانی است که درست است که از جنس یوسف است، ولی در اتاق زلیخا زندانی است. پس هزار گونه زلیخا و یوسف یعنی هر انسانی یوسفی است که در دست زلیخا اسیر است. می‌دانید زلیخا اتاقی درست کرده بود که حجرهٔ زلیخا بود و همه‌جا عکس‌های خودش را زده بود. و هفتهٔ قبل داستان قصهٔ هُش‌رُبا را خواندیم، بقیه‌اش را هم خواهیم خواند. در این فضای ذهن که گفت این شبیه اتاق زلیخا است، یوسف هست،



زلیخا هم هست، یوسف نمی‌خواهد به زلیخا نگاه کند. یعنی ما نمی‌خواهیم به من‌ذهنی‌مان نگاه کنیم، ولی من‌ذهنی‌مان ما را در یک اتاقی زندانی کرده و عکس‌ها را به تمام در و دیوار و سقف و همه‌جا، آن زیر و کف اتاق و همه‌جا زده، می‌گوید به من هم که نگاه نکنی، به تصاویر من نگاه می‌کنی، چون زلیخا عکسش را همه جای اتاق زده بود.

پس توجه کنید این تمثیل مولانا، «اینجا» یعنی روی زمین در حالت انسانی که در من‌ذهنی است، می‌گوید هر انسانی یوسفی است که در دست زلیخایش در اتاق زلیخا افتاده. حالا اگر شما این تمثیل را درست توجه کنید، در این صورت یک حس مهرورزی به تمام انسان‌ها پیدا می‌کنید، فرق نمی‌کند این‌ها از چه دینی باشند، از چه مذهبی باشند، کجا باشند، می‌گویید که این یوسف است دیگر، منتها در اتاق زلیخا افتاده، در دست زلیخا اسیر است.

«هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا»، منتها توجه کنید شراب روح‌فزا است و امکان این هست که به آهنگ طنبورِ کل، آهنگ زندگی، آهنگ که این لحظه خدا می‌زند، ما به آن سماع کنیم، برقصیم، گوش بدهیم به آن آهنگ، با آن آهنگ حرکت کنیم، یعنی فکر و عمل ما مطابق آن آهنگ باشد.

در داستان یوسف می‌خوانیم که در اثر دعای یوسف، زلیخا جوان می‌شود. و اگر شما به‌عنوان یوسف متوجه بشوید، فضاگشایی کنید، زلیخا که نماد من‌ذهنی است، جوان می‌شود، آن خاصیتش را از دست می‌دهد و در این صورت زلیخا و یوسف می‌شوند عاشق و معشوق. در این‌جا یوسف نماد همین فضای گشوده‌شده است، زلیخا می‌شود ذهن ساده‌شده، شما می‌توانید خلاق فکر کنید. توجه می‌کنید؟

«هزار گونه» یعنی شما انسان‌ها را دشمن خودتان ندانید، هر انسانی یوسفی است که در دست زلیخای خودش اسیر است، چون هر طرف که نگاه می‌کند تصویر می‌بیند، پس تقصیر خودش نیست. یعنی اشتباه انسان‌ها خوب تقصیر آن‌ها نیست. شما نباید ایجاد تنفر کنید بین انسان‌ها که این کافر است، این نمی‌دانم که هست، این دینش خراب است، این بی‌دین است، فلان است، نه! هر کسی اسیر زلیخای خودش است به‌صورت یوسف.

اما توجه کنید، یوسف می‌تواند دعا کند، دعایش همان از جنس خود شدن است. شما به‌عنوان یوسف می‌دانید در دست زلیخایتان اسیر هستید، توی اتاق ذهن هستید، هر طرف نگاه می‌کنید عکس می‌بینید، سحر شده‌اید، اما می‌توانید فضاگشایی کنید شرابِ روح‌فزا بیاید. و وقتی فضا را باز می‌کنید به آهنگ طنبور کل می‌رقصید،



خرد کل یک طنبور می‌زند شما هم می‌رقصید، فکر و عملتان و هر حرکتی می‌کنید مطابق آن آهنگ است، اگر فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید.

پس در این حالت افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یوسف را زلیخا در اتاقش انداخته، پس ما نسبت به هر انسانی حس همدردی داریم، حس عشق داریم، نمی‌رنجیم، می‌دانیم اسیر زلیخایش است. اما اگر یوسف دعا کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کند، مرکز را عدم کند، بالاخره زلیخا از کهنگی درمی‌آید و ما می‌بینیم که با فضای گشوده‌شده شراب روح‌فزا از آن‌ور می‌آید، ما هم به آهنگ طنبور کل می‌رقصیم. می‌دانید در این‌جا می‌گوید «سمعِ طنبوری» یعنی آهنگی که خداوند می‌زند در این لحظه تمام کائنات مطابق آن می‌رقصد، ما انسان‌ها هم درواقع کوک می‌شویم با آن آهنگ طنبور کل.

جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف به پیش مؤمن و کافر نهاده کافوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کافور: ماده‌ای سفیدرنگ، خوش‌بو، یکی از چشمه‌های بهشت. کافوری: مجازاً خداوند، عارف کامل

علی‌الاصول این را باید «کافر» بخوانیم، حالا ولی اصطلاحاً مردم «کافر» می‌خوانند. خب الآن خودش کمک می‌کند به معنی. قبل گفت هر کسی یوسف و زلیخا است، در این بیت می‌گوید شما نگوید مؤمن و کافر. «کافوری» یعنی خداوند. کافور یکی از چشمه‌های بهشتی است، پس کافوری یعنی خداوند، مولانا، انسانی که به خداوند زنده شده. بنابراین جواهر، خرد، حس امنیت، شادی، زندگی، عشق از «کف دریای لامکان»، از این فضای گشوده‌شده، از کف این دریای گشوده‌شده با فضاگشایی، «ز گزاف» یعنی از بس که پُر است، «رحمت اندر رحمت» است. درست است؟

«جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف»، «به پیش مؤمن و کافر»، پس می‌گوید شما با من‌ذهنی‌تان یکی را نگوید این مؤمن، آن یکی را کافر، خداوند فرق نمی‌گذارد. هر کسی فضا را باز کند، مهم نیست که باورهایش چه هست، جواهر را می‌گذارد. کسی اگر بی‌دین هم باشد، اگر فضا را باز کند، مرکز را عدم کند، ولو این‌که دین‌های دیگر می‌گویند اصلاً این دین ندارد، این که اصلاً باورهایش باورهای دینی نیست، کافوری، بهشتی، کسی که اهل بهشت است، خداوند، مولانا، بزرگان، صرف‌نظر از این‌که این باورها چیست، چون می‌دانند هر شخصی مجموع یوسف و زلیخا است. توجه می‌کنید؟



بیت قبل به ما گفت شما باید همدیگر را که می‌بینید، هر که می‌خواهد باشد، باید حس همکاری و عشق و همدردی داشته باشید. بنابراین الآن زمانی است که جواهر از کف دریای لامکان یعنی فضای گشوده‌شده، از بس که پُر است این خزانه، یعنی خداوند بی‌نهایت است، بی‌نهایت فراوانی را به شما می‌خواهد بدهد، پیش هر کسی چه می‌خواهد مؤمن باشد، چه می‌خواهد کافر از نظر ذهن ما، می‌گذارد. درست است؟

خب با نگاه ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌گوییم این مؤمن است، آن یکی کافر است ولی اگر یک کسی فضا را باز کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، متوجه می‌شود که نه، خداوند به هر کسی که فضا را باز کند و در این لحظه وصل بشود، صرف‌نظر از باورهایش، آن جواهر را جلوی چشم می‌گذارد.

در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب، پذیرش، آفرینندگی، این‌ها خاصیت‌های به‌اصطلاح شناخته‌شده جواهر است. حس امنیت از طرف زندگی می‌آید. حس امنیتی که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مصنوعی است و زودگذر است. ما نمی‌توانیم مثلاً از پولمان، از باورهایمان، از دوستانمان حس امنیت بگیریم، همین‌که آن‌ها تغییر کنند، حس امنیت به‌هم می‌خورد. ولی اگر از زندگی بگیرید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این حس امنیت دائمی است، ریشه‌دار است، آرامش دارید. درست است؟

به‌لحاظ این‌که ما این «گزارف» را معنی کنیم، این سه بیت را یادآوری می‌کنم:

گویدش: رُدُوا لَعَادُوا، کارِ توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.



خداوند می‌گوید برگشتن به این دنیا و ذهن و عدم نکردن مرکز و جسم کردن مرکز، ای انسان، کار تو است. تو یک توبه واقعی نمی‌کنی، فضا را باز کنی، همین‌طور که اول برنامه توضیح دادم، چراغت را روشن کنی، همیشه روشن نگه داری یعنی من را بیاوری به مرکزت، دیگر عوض نکنی این را، هی منبسط بشوی، هی منبسط بشوی.

تو الآن متوجه می‌شوی، می‌گویی بعد از این دیگر مرکز را جسم نمی‌کنم، پنج دقیقه بعد یادت می‌رود، مرکزت جسم می‌شود، منقبض می‌شوی، فضا را می‌بندی، چراغت را خاموش می‌کنی!

پس برگشت تو به من، یعنی توبه تو، و آن میثاق اولیه که به من گفתי از جنس من هستی، باید بله بگویی، نمی‌گویی، یادت می‌رود، سست هستی.

اما من به آن نگاه می‌کنم؟ مثل من‌های ذهنی اگر یک لحظه رفتی ذهن، می‌گویم کافری؟ اگر فضا را باز کردی مؤمنی؟ نه، من این حرف‌ها را نمی‌زنم. من هر لحظه می‌خواهم رحمت کنم. چرا؟ من بی‌نهایت رحمت هستم، رحمتم پُر است، هم‌ه‌اش به رحمت می‌تتم، یعنی خداوند همیشه کمک می‌کند.

این دید ما، فکر ما و عمل ما است که این دردها را به وجود می‌آورد و اگر شما حواستان به خودتان باشد، بگویید من مرغ خودم هستم، مرغ خودم هستم و اگر من‌های ذهنی آمدند ناظر من شدند، خواستند جنس من را عوض کنند، جنسم عوض نمی‌شود. من مراقب و نگهبان هشیاری خودم هستم. کس دیگر هم مسئول این کار نیست، من هستم.

یعنی شما می‌گویید مسئول هشیاری من و روشن نگه داشتن چراغ من، این‌که من از جنس آلت بشوم لحظه به لحظه، خودم هستم کس دیگری نیست و همه حواسم هم این است که این چراغ را روشن نگه دارم، نگذارم کسی خاموش کند.

پس خداوند می‌گوید من به عهد بدت نگاه نمی‌کنم، من می‌بخشم از کرم خودم، نه این‌که تو واقعاً مطابق گفته من عمل می‌کنی، تو می‌شوری ولی همین‌که نمی‌شوری، من به تو کمک می‌کنم. همین‌که سستیزه نمی‌کنی، تا زمانی که مرکز را عدم نگه می‌داری، من به تو کمک می‌کنم، قضاوت هم نمی‌کنم مثل تو.

اگر این لحظه من را بخوانی، چه جوری می‌خوانی؟ فضا را باز می‌کنی یعنی من را می‌خوانی، من به تو کمک می‌کنم. از کرم خودم به عهد بد تو، گذشته تو، به وضعیت تو، به باورهای تو، من اصلاً نگاه نمی‌کنم. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ خداوند به شما می‌گوید.



و شما در این خصوص نباید بگویید که من لیاقت این کار را ندارم. من ذهنی ما را ناامید می‌کند، یکی از دلایلش این است که تو شایستگی خدا را نداری. می‌گوید:

چاره آن دل عطای مُبدلیست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرط قابلیت داد اوست

داد لب و قابلیت هست پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

داد: عطا، بخشش
مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده
لب: خالص و برگزیده از هر چیزی. مغز، مغز چیزی

چاره دل ما، بخشش یک تبدیل‌کننده است، یعنی بخشش خدا است، چاره دل ما. چاره دل ما فضاگشایی و بخشش او است. اما بخشش او وابسته به قابلیت ما نیست، سزاواری ما نیست، او همیشه می‌بخشد. بلکه سزاواری ما که ذهن به‌عنوان مانع جلوی ما گذاشته، ذهن به ما می‌گوید تو شایستگی و آن لیاقت را نداری که خداوند چیزی به تو بدهد! این فکر غلط است.

می‌گوید شرط قابلیت این نیست که تو با ذهنت یک کارهایی انجام بدهی و یا ندهی، بلکه شرط قابلیت، بخشش او است پس شما باید فضا را باز کنی، او ببخشد. همین‌که می‌بخشد، شما قابل می‌شوید.

پس بخشش او لب است، مغز است، این قابلیت که در ذهن ما فکر می‌کنیم، این پوست است. پس هرچه که ما با ذهنمان فکر می‌کنیم که نباید خداوند به ما ببخشد، همه پوست است. شما اگر فضا را باز نکنید، او می‌بخشد. بخشش او یعنی قابلیت.

داد: عطا، بخشش
مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده
لب: خالص، برگزیده‌ای از هر چیزی، مغز، مغز چیزی

میان بحر عسل، بانگ می‌زند هر جان

صلا، که باز رهیدم ز شهد زنبوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)



می‌گوید که هر انسانی شکر می‌کند که امکان فضاگشایی هست، امکان این است که من ذهنم را به مرکز نیورم، پس بنابراین فضا را باز می‌کند، فضای گشوده شده عسل است.

پس مثل این‌که هر جانی وسط دریای عسل و شیرینی و شادی و آرامش ایستاده، می‌گوید که آهای مردم، آهای همه مخلوقات، بیایید که من دوباره رهیدم.

دوباره رهیدم یعنی چه؟ قبل از ورود به این جهان، آزاد بودم، آمدم در ذهن گیر افتادم با همانندگی‌ها یا در اثر همانندگی‌ها، و الآن با فضاگشایی رهیدم، از چه؟ از عسل یا شهد زنبوری.

شهد زنبوری، شهدی که با وزوز، من ذهنی می‌سازد. شما می‌بینید که شهد زنبوری، درست است که می‌گوید مگس یا حالا بعضی موقع‌ها زنبور معنی مگس هم هست، حالا فرض کن زنبور، زنبور که من ذهنی باشد، عسل بسازد، نیش هم می‌زند. هر عسل من ذهنی، هر چیزی را که من ذهنی می‌گوید این عسل است، حتماً درد هم دارد.

پس من از آن عسل‌هایی که درد هم داشت، نیش هم داشت، من رهیدم. پس در میان دریای عسل، فضای گشوده شده، هر جانی که الآن فضا باز می‌کند و وصل می‌شود به خداوند، بلند بانگ می‌زند آهای مردم، بیایید که من رهیدم.

خب من رهیدم، اگر در معرض ارتعاش من قرار بگیرید، گفت چه؟ حیات موج‌زنان، حیات از کجا موج می‌زند؟ از همه انسان‌هایی که فضا گشوده‌اند و به‌رحال یا کاملاً زنده شده‌اند یا به‌طور نسبی زنده شده‌اند. هر کسی به‌طور نسبی هم زنده شده یا اصلاً فضاگشایی می‌کند، از عسل زنبوری که نیش دارد مثل خوشی‌های بیرونی، مثل تأیید و توجه مردم، این‌ها چه هستند؟ عسل زنبوری هستند، و حس خوشی از دیده شدن، این‌که مردم در مورد من چه حرف‌های خوبی می‌زنند، خوشم می‌آید، خب این‌ها چه هستند؟ این‌ها شهد زنبوری هستند.

و وقتی که فضا را باز می‌کنید، از آن‌ور شادی بی‌سبب می‌آید، آرامش بی‌سبب می‌آید، خرد ایزدی می‌آید، بیرون شکوفا می‌شود، درونت زر می‌شود، زور عمل پیدا می‌کنی، جهان را آبادان می‌کنی، درست است؟ می‌فهمی که این شهد زنبوری به درد نمی‌خورد. درست است؟

شهد زنبوری [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از افسانه من‌ذهنی می‌آید، تا زمانی که ذهن هستیم، برای ما مهم است. ولی وقتی فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز کردیم، بی‌نهایت باز شد، آن وسط ایستادیم در بحر عسل،



صدا می‌زنیم هم به مردم، انسان‌ها که بیایند این شراب را بخورند، برای شما هم مؤمن و کافر هیچ فرقی ندارد، ذهنتان قضاوت نمی‌کند، طبقه‌بندی نمی‌کند، فقط شما این برکت را پخش می‌کنید.

فتاده‌اند به هم عاشقان و معشوقان خراب و مست، رهیده ز نازِ مستوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

مستوری: پرده‌نشینی، پاکدامنی، عفت

می‌گوید عاشقان و معشوقان. این انسان زنده است به زندگی چون فضا را باز کرده، این یکی انسان هم زنده است به زندگی، فضا را باز کرده. این عاشق است، این معشوق است، بعد این عاشق می‌شود، این معشوق است. این‌ها با هم افتاده‌اند، با هم تبادل عشق می‌کنند، چه بخواهند در یک خانواده زن و شوهر باشند، چه دوتا انسان باشند، رهگذر باشند. قبلاً رهگذرها من‌ذهنی داشتند، من‌های ذهنی‌شان همدیگر را من‌ذهنی می‌دیدند.

الآن این یکی از جنس خدا است، این یکی هم از جنس خدا است. از پهلوی هم که رد می‌شوند تبادل عشق می‌کنند، تبادل مهر می‌کنند، تبادل زیبایی می‌کنند، به هم کمک می‌کنند، همدیگر را یکی می‌بینند، توجه می‌کنید؟ «فتاده‌اند به هم عاشقان و معشوقان»، عاشقان و معشوقان همدیگر را پیدا کرده‌اند. مولانا می‌گوید همه انسان‌ها به زندگی باید زنده بشوند. شما اگر به یکی نگاه می‌کنید عشق می‌ورزید عاشق هستید. دوباره او به شما نگاه می‌کند به شما عشق می‌ورزد، معشوق هستید.

ولی چه‌جوری هستند؟ من‌ذهنی را و ذهنشان را شخم زدند، خراب شدند، مست هستند. هم مست هستند، هم مرکزشان را شخم زدند. از چه رهیدند؟ از «نازِ مستوری». این نازِ مستوری، مستور یعنی من‌ذهنی، پوشیده، در پرده، در این‌جا به معنی پاکدامن نیست، نازِ مستوری منفی است.

«خراب و مست، رهیده» یعنی ما رهیده‌ایم از هزارتا عیب من‌ذهنی که منجر می‌شود به پوشیدگی، به کفر، به حس بی‌نیازی به خداوند. نازِ مستوری درواقع یعنی اداهای خیلی بد من‌ذهنی که تظاهر می‌کند واقعاً یا دیندار است یا پاکدامن است که نیست، توجه می‌کنید؟ نتیجه‌اش ناز است. ناز یعنی بی‌نیازی نسبت به معشوق یا خداوند.

پاکدامن است، با پاکدامنی‌اش که درواقع همین من‌ذهنی است و ناپاکی است، مثلاً یکی از اداهای من‌ذهنی حقارتش است که الآن گفت. گفت که قابلیت ما، سزاواری ما، شایستگی ما، بستگی به داد او دارد، برای این‌که



شما نگاه کنید در من ذهنی ما خودمان را چقدر حقیر می‌بینیم، اصلاً هیچ من ذهنی‌ای خودش را شایسته خداوند نمی‌داند.

ما چرا ناامید شدیم؟ برای این که من ذهنی داریم، خودمان را حقیر می‌بینیم. حقیر دیدن من ذهنی خودش را، نازِ مستوری است. آدم‌های خیلی پر قدرت که بلند می‌شوند می‌گویند من را ببینید چون من ذهنی دارم، نازِ مستوری دارند. در واقع اداهای زشت من ذهنی است این نازِ مستوری.

پس می‌گویند که عاشقان و معشوقان که مرکزشان را شخم زده‌اند و از شرابِ روحانی مست هستند، گفته شرابِ منصور، و هیچ شرابِ دنیایی نمی‌گیرند، این‌ها رهیده‌اند از نازِ مستوری. و چندتا بیت را که قبلاً شما می‌شناسید الآن برایتان می‌خوانم.

این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که من ذهنی است، مستوری را نشان می‌دهد. نازش، هم عشوه‌هایش است هم بی‌نیازی‌اش نسبت به خداوند است. حقارت، حس عدم شایستگی، کوچک دیدن خود، بی‌لیاقت دیدن خود جزو همین نازِ مستوری است که گرچه که حالا هر جور خودش را می‌بیند، منجر می‌شود به عدم نیاز به خداوند. بالاخره به صورت پندارِ کمال ما فکر می‌کنیم نیاز به خداوند نداریم. به چند بیت توجه کنید.

**دید خود مگذار از دید خسان
که به مردار کَشَنند این کرکسان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹)

**چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصاَم کَش که کورم ای آچی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰)

**وآن عصاکش که گزیدی، در سفر
خود ببینی باشد از تو کورتر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۱)

آچی: برادر

چشم‌هایت را باز کن، پرده را بزن کنار، دید عدم خودت را مگذار که دید من‌های ذهنی را بگیری، دید مستوران را ببینی، که این‌ها کرکس هستند تو را به مردار می‌کشند. مردار یعنی از گوشتِ همانیدگی‌ها خوردن، غذای



همانندگی خوردن، کسی که غذای تأیید می‌خورد، توجه می‌خورد، می‌گوید از من قدردانی کنید، غذای دیده شدن، غذای قدرت‌نمایی، غذای کبر، غرور، غذای درد، این‌ها کرکس هستند.

می‌گوید چشم مثل نرگست را می‌بندی که چه؟ همانندگی را می‌آوری به مرکزت، عینک همانندگی می‌زنی و آن چشم زیبای عدم را می‌بندی که چه بشود؟ که من کورم، ای برادر بیا عصای من را بکش، بگیر عصا را من دنبال تو می‌آیم.

خواهی دید آن عصاکش را که در سفر روحانیات گزیدی، او از تو کورتر است. آخر می‌شود ما چشم عدم خودمان را ببندیم، عقل خودمان را بگذاریم کنار، دنبال یک من‌ذهنی برویم که نازِ مستوری دارد، من‌ذهنی دارد به‌طور دروغین می‌گوید من پاکدامن هستم؟!

دست، کورانۀ بحَبْلِ اللَّهِ زَن

جَزْ بَرِ اَمْرٍ وَ نَهْيِ يَزْدَانِي مَتْن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

چيست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا

کين هوا شد صَرَصَرِي مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

ولو نمی‌بینی، فضا را باز کن دستت را بزن به ریسمان خدا، می‌گویی نمی‌بینم دیگر. فقط با فضای گشوده‌شده بگذار از درون، زندگی امر و نهی کند نه یک من‌ذهنی از بیرون. می‌گوید ریسمان خدا چه است؟ هوا را رها کردن، خواسته‌های نفست را رها کردن، «چيست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا».

همین هوا، همین خواهش‌های نفسانی، خواسته‌های من‌ذهنی، هی می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم، هرچه به مرکز ما می‌آید از طریق آن می‌بینیم، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم، هی می‌خواهیم، حرص آن را داریم، فکر می‌کنیم این‌قدر آن چیزی که در مرکز ما هست زیادتر بشود، زندگی‌مان هم همین‌قدر زیادتر می‌شود.

می‌گوید همین هوا، همین خواسته‌ها، برای قوم عاد صَرَصَر شد. صَرَصَر می‌دانید آن باد تندی بود که می‌آمد قوم عاد را برمی‌داشت می‌کوبید زمین. درست است؟

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)



حالا همین است دیگر، همه مردم، همه انسان‌ها باید فضا را باز کنند دست بزنند به ریسمان خدا، طناب طلایی یوسف، یوسف در چاه است، چاه همانیدگی است، با فضاگشایی طناب را می‌بیند. شما هم با فضاگشایی، مرکز کردن عدم، همان حالت را نگه دارید.

امروز گفتیم، که گفتیم شما مرغ خودتان می‌شوید. هر لحظه مرغ خودتان که بشوید دست به ریسمان خدا می‌زنید. همه انسان‌ها دست باید به این ریسمان بزنند و پراکنده نشوند. در واقع دارد می‌گوید ای همه انسان‌ها فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، خودتان بشوید، اقرار به آلت بکنید، از جنس زندگی بشوید، همدیگر را از حضور خارج نکنید، تبدیل به غیر نکنید، تبدیل به جسم نکنید، درد پراکنده نکنید، درد از مرکز شما به مرکز دیگر نرود، اگر رفت آن کسی که دریافت درد می‌کند باید فضا را باز کند، فضا را باز کند و جنس اصلی خودش را نگه دارد. درست است؟

خلق در زندان نشسته، از هواست

مرغ را پرها ببسته، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

ماهی اندر تابه گرم، از هواست

رفته از مستوریان شرم، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۵)

تابه: ماهی تابه

همین است ها مستوریان، شرم واقعی. مستوریان بی‌حیا شده‌اند از خواهش‌های نفسانی است. مردم در زندان ذهن نشسته‌اند به خاطر این‌که ذهنشان کارخانه خواستن است. هی می‌خواهند، می‌خواهند، می‌خواهند. ما مرغ هستیم، می‌توانیم پرواز کنیم برویم به سوی خدا. پره‌ایمان چرا بسته؟ از خواسته‌های من‌ذهنی ما است، خواهش‌های نفسانی است.

ماهی در تابه دارد جِلز و ولز می‌کند، سرخ می‌شود، از چیست؟ برای این‌که خواست بیاید آن کرم را بگیرد، آن قلاب بوده. ما در دردهای من‌ذهنی داریم می‌سوزیم، چرا؟ برای این‌که یک کرمی دیدیم فکر کردیم که این غذای خوبی است. یک همانیدگی دیدیم، پریدیم این را گرفتیم، همانیده شدیم، الآن در دردش می‌سوزیم. پس از خواستن ما بوده. می‌گوید از مستوریان شرم رفته برای چیست؟ از خواهش‌های من‌ذهنی‌شان است.



ای بسا نازا که گردد آن گناه افگند مر بنده را از چشم شاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

توجه کردید چه گفت که؟ گفت «ز نازِ مستوری»، ناز یعنی بی‌نیازی، یعنی من به خدا احتیاج ندارم. هر کسی سبب‌سازی می‌کند، هر کسی به وسیلهٔ من ذهنی‌اش می‌خواهد، هر کسی ستیزه می‌کند، هر کسی این لحظه از جنس غیر می‌شود، چراغ خودش را روشن نمی‌کند، از آلت خارج می‌شود، چه می‌گوید؟ می‌گوید من به خدا احتیاج ندارم، من خودم گلیم خودم را با من ذهنی از آب می‌کشم بیرون. می‌گوید مواظب باش! بسیاری از این جور بی‌نیازی‌ها گناه است و بنده را از چشم خدا یا شاه می‌افکند. و این سه بیت را بارها خواندیم:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

ای بسا نازآوری زد پر و بال آخر الامر، آن بر آن کس شد و بال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

خایش: از مصدر خاییدن، یعنی جویدن

ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی نسبت به خداوند. بیت اول بود گفت که «چه می‌شوری؟»

فکر کردن، اقدام کردن، خواستن به وسیلهٔ من ذهنی، این ناز کردن است. هر کسی ناز نمی‌کند، حس نیاز می‌کند، این لحظه فضا را باز می‌کند، اصلاً حرف نمی‌زند، چراغ خودش را روشن می‌کند. بحث نمی‌کند، فکر نمی‌کند، فقط فضا را باز می‌کند، وصل می‌شود به خداوند.

شما باید تعیین کنید که اصلاً به خداوند احتیاج دارید یا ندارید؟ اگر درست دقت کنید خواهید دید که ندارید! برای همین این همه درد ایجاد شده در وجود شما. ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی نسبت به خداوند، به نظر من ذهنی شیرین‌تر از شکر می‌آید، اما نخور این را، برای این که صد خطر دارد! راه نیاز، راه تواضع، فضاگشایی، امروز



می‌گفت «خاک پای بزرگان» بشوید، به حرف مولانا گوش کردن، شعرها را تکرار کردن، یاد گرفتن، عمل کردن، این‌که شما حس می‌کنید واقعاً به مولانا نیاز دارید، که این گفت شما این را پست نبین، پشت این خداوند بوده، این وصل به خداوند بوده.

«ایمن‌آبادست آن راه نیاز»، حس نیاز به خداوند در واقع ایمن‌آباد است. یعنی ایمنی، آرامش، زیبایی، جهان شما را آبادان می‌کند. بنابراین ناز کردن را ترک کن و با صبر، فضاگشایی با آن راه بساز، با راه نیاز. چرا؟ همین‌که شما راه نیاز را در پیش بگیرید من ذهنی می‌گویم من می‌دانم.

راه نیاز با پندار کمال و ناموس من ذهنی و دردهای من ذهنی نمی‌خواند. من ذهنی پندار کمال مگر ندارد؟ مگر ناموس ندارد؟ خب این را در مقابل خداوند هم دارد، در مقابل همه دارد، اصلاً با آن زندگی می‌کند.

«ای بسا نازآوری زد پَر و بال»، ای بسا کسی که حس بی‌نیازی می‌کند فکر و عمل می‌کند، بال و پر می‌زند، سرانجام چه می‌شود؟ این بال و پر زدن، این فکر کردن و حرکت کردن منجر به بدبختی‌اش می‌شود. خیلی ساده است.

پس شما خاموش باشید، اَنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

حالا که این طور شد همه‌مان باید نسبت به ذهن خاموش باشیم تا خداوند از طریق ما حرف بزند، فکر کند و عمل کند.

ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱)

خب ایمنی من ذهنی را کنار بگذار و جای ترس باش. و از ناموس، حیثیت بدلی من ذهنی و پندار کمال بگذر و بگو نمی‌دانم، من عاجزم، این بلاها را خودم سر خودم آوردم. الآن هم ناموس دارم، پندار کمال دارم و درد دارم، بگذار همه بدانند، فاش باش، پنهان نکن.

ولو این‌که من ذهنی ایمنی مصنوعی ایجاد می‌کند، این را بینداز دور، اشکالی ندارد. فضا را باز کن، اگر قرار باشد بررسی بترس، ولی چشم‌های ترس را نگاه کن، به من ذهنی نگاه کن بگو من را می‌ترسانی؟ من باشد می‌ترسم،



ولی همین طوری ادامه می‌دهم، در حال ترس هم ادامه می‌دهم. من الآن از چه می‌ترسم؟ از این که تا حالا گفته بودم من دانشمندم، می‌دانم، می‌فهمم، الآن باید به مردم بگویم نمی‌دانم، من هم اشتباه می‌کنم، من اشتباه کردم. یک کسی که خیلی خودش را بالا می‌داند می‌ترسد آبرویش برود بگوید من اشتباه کردم، چون همه می‌گویند تو اشتباه نمی‌کنی که اصلاً. ولی اگر انسان یک مقدار فضاگشایی بکند می‌فهمد که با من ذهنی عمل کرده، اشتباه کرده و به اشتباهش اعتراف می‌کند. هر کسی که به اشتباهش اعتراف می‌کند، مخصوصاً خودش را رسوا می‌کند، فاش می‌گوید، یکی مثلاً بیاید جلوی مردم در تلویزیون بگوید که آهای مردم من فلان موقع فلان تصمیم را گرفتم اشتباه بوده. خب اگر این آدم معروف باشد، مصدر یک کاری باشد، ناموسش نمی‌گذارد، می‌گوید این را یک جوری بیپوشانیم آقا! نگوئیم به مردم، آبرویمان می‌رود. ولی یک انسان پیشرفتی، آن کسی که می‌خواهد پیشرفت کند به ناموسش اهمیت نمی‌دهد، می‌گوید من اشتباه کردم.

تا نشوی مست خدا، غم نشود از تو جدا تا صفت گُری، یوسف کنعان نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

تا فضا را باز نکنی، مست خدا نشوی، این غم من ذهنی از تو جدا نخواهد شد. تا زمانی که با من ذهنی مثل گری، درنده هستیم و توضیح داد اولش، گفت همه را به صورت زلیخا و یوسف ببین، مهر بورز، کمک کن، همکاری کن. تا زمانی که جنبه حیوانی مان هست، در این صورت یوسف کنعان نخواهیم شد، خداوند ما را به خودش زنده نمی‌کند. یوسف بالاخره به خداوند زنده شد. در اثر دعای یوسف، زلیخا هم جوان شد، یعنی چه؟ یعنی تمام آن همانندگی‌ها ریخت، در اختیار یوسف قرار گرفت.

توجه می‌کنید، این ذهن ما که الآن همانیده است اصلاً به درد نمی‌خورد، ذهن همانیده به درد خلاقیت نمی‌خورد. وقتی هیچ همانندگی نباشد و ما پُر از زر بشویم، آن موقع هم زور عمل پیدا می‌کنیم، هم خلاق می‌شویم. خودش توضیح می‌دهد:

قیامت است همه راز و ماجراها فاش که مرده زنده کند ناله‌های ناقوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

ناقور: سازی بادی که شبیه بوق یا شیپور است.



می‌گوید فضا را که باز می‌کنیم، همه باز می‌کنند، قیامت است، چون همه دارند به خداوند زنده می‌شوند. قیامت یعنی بلند شدن به پای زندگی ایستادن، قیامت آخر ماجرا نیست. هر کسی فضا را باز می‌کند و بلند می‌شود روی خدا می‌ایستد که امروز هم گفته این زمینه زمینه بنفشه است، هرچه عمل می‌کنم، هرچه فکر از این فضا برمی‌خیزد در واقع از زندگی برمی‌خیزد، پس الآن من دارم به او زنده می‌شوم و راز من دارد برملا می‌شود و ماجراها هم فاش می‌شود. یعنی معلوم می‌شود من راز زندگی هستم، ابیاتی را خواندیم اولش. و این ذهن من چه ماجراهایی با مسئله‌سازی و با سبب‌سازی و با دشمن‌سازی و با دردسازی ایجاد کرده. چه شبکه‌ای از روابط ذهنی در ذهن به وجود آورده که همه براساس فعالیت من ذهنی و سبب‌سازی است.

«قیامت است همه راز و ماجراها فاش»، که «نالهای ناقوری»، ناقور می‌دانید مثل آن شیپور است، مثل صور اسرافیل. باز هم ناله‌های ناقوری یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم، خداوند این ناقور کل را می‌زند، شیپور کل را می‌زند، ما هم با آن آهنگ فکر و عمل می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم. پس من ذهنی وجود ندارد دیگر. که مرده زنده می‌کند، زنده می‌شود، مرده من ذهنی زنده می‌شود به زندگی. پس در قیامت، مرده من ذهنی به هشیاری، به خداوند زنده می‌شود، در اثر گوش کردن ما به ناله‌های ناقور کل، به خرد کل.

و شما متوجه می‌شوید که شما راز خدا هستید، لحظه به لحظه شما را آشکار می‌کند و شما می‌بینید که ذهنتان چه ماجراهایی درست کرده و از ماجرا بیرون پریدید، ماجرا را نگاه می‌کنید. الآن نگاه کنید ماجرای که من ذهنی در این جهان درست کرده، چه چیزی به چه چیزی ربط دارد؟ چه جوری به اصطلاح آن کسانی که در این جهان کار می‌کنند با ذهن، به همدیگر واکنش نشان می‌دهند، چه جوری می‌خواهند دیده بشوند، هر کسی می‌خواهد قدرت خودش را به نمایش بگذارد، با قدرت همانیده هستند.

پس الآن با فضاگشایی شما و زنده شدن شما به زندگی و بلند شدن به پای زندگی، هم راز شما فاش می‌شود، راز شما چیست؟ باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید. شما، هم تماشای فرآیند زنده شدن را دارید، هم ماجراهای بیرون را فاش می‌کنید و قاتی هیچ ماجرا نمی‌شوید، چون می‌فهمید ماجرا چیست، قصه زندگی چیست.

شما می‌بینید که یک قصه زندگی دارید، در این قصه شما ماجراهای مختلفی دارید، وضعیت‌های مختلفی با همدیگر در یک شبکه پیچیده‌ای مربوط هستند، اصلاً از کل آن باید بپرید بیرون. زندگی از طریق ما این لحظه فکر می‌آفریند. خداوند با عقل کل زندگی ما را اداره می‌کند، خیلی ساده است. لحظه به لحظه هم فکر مربوط به این لحظه را می‌آفریند.



این‌که شما توی ماجرا باشید، ماجراهای پیچیده، گیج‌کننده، توطئه‌ها، ضعیف کردن‌ها، ملامت‌ها، کُشت و کشتارها، جنگ‌ها، ماجراهای من‌ذهنی جمعی، ماجراهای من‌ذهنی فردی، ماجراهایی که چند نفر با هم زندگی می‌کنند، شبکه‌ی روابطی که در ذهن ما با هم برقرار کرده‌ایم، سبب‌سازی‌هایی که می‌کنیم، شما می‌فهمید که ماجرای که ذهن ساخته به درد نمی‌خورد، می‌پرید بیرون، خودتان را به‌صورت راز می‌بینید. امروز خواندیم، گفت صاحب راز نیستی، تو راز من هستی، توجه می‌کنید؟ خداوند می‌گوید تو راز من هستی، تو صاحب راز نیستی.

خب این قیامت را نمی‌فهمد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی توی ماجرا است، راز را هم نمی‌فهمد. خودش مرده هست، به ناله ناگوار کل هم یعنی به عقل کل که هر لحظه آهنگ می‌زند گوش نمی‌کند، ولی همین‌که شما مرکزتان را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کنید، یک دفعه می‌بینید که خب قیامت شما هست، راز شما آشکار دارد می‌شود، ماجراها را می‌بینید، از مردگی به زندگی دارید بدل می‌شوید و هر لحظه هم با آهنگ «قضا و کُن فکان» فکر و عمل می‌کنید.

رُو که بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر تُو سِر تُو، چه جای صاحب سِر تُو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

قبلاً هم خواندیم. برو که با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی، این را خداوند به ما می‌گوید. سِر من تو هستی و تو صاحب سِر نیستی. تا حالا با من‌ذهنی فکر می‌کردی که تو صاحب سِر هستی. اصلاً من‌ذهنی نداری تو، تو سِر من هستی، دیگر با ذهن نمی‌شنوی، با ذهن هم نمی‌بینی، با چشم من می‌بینی. پس آن عدم که می‌آید مرکز ما یعنی با چشم خداوند می‌بینیم، با گوش او می‌شنویم. و:

لذَّت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

شما می‌بینید که زندگی را به فرمول تبدیل کردن، به ماجرا انداختن، به وضعیت‌ها تبدیل کردن این درست نیست، می‌گوید عشق یک لذت بی‌کرانه است و زندگی کردن برحسب قاعده، فرمول، یک سری باورهای هم‌هویت‌شده از پیش تعیین شده شکایت است این، چرا؟ شما در این لحظه به خداوند می‌گویید که زندگی‌ای که تو از طریق من به‌صورت راز می‌کنی من قبول ندارم، من برحسب این باورها دارم زندگی می‌کنم.



ما فکر می‌کنیم برحسب یک سری باورهای از پیش ساخته فکر و عمل کنیم این یعنی زندگی، این یعنی خداشناسی، این یعنی زنده شدن به خدا، می‌گویند نه این شکایت است، این جفا است، این بی‌وفایی به «آلت» است. این بیت فهمیدنش خیلی مشکل است. اگر شما تکرار نکنید، نمی‌توانید متوجه بشوید.

زندگی یعنی این لحظه شما از جنس «آلت» می‌شوید، چراغ خودتان را روشن می‌کنید، مرغ خودتان می‌شوید، هر لحظه از جنس او می‌شوید، یعنی از جنس او می‌شوید از جنس خودتان می‌شوید، حواستان این است که شکایت نکنید. همین‌که باورهای ذهنی را بیاورید به مرکزتان، برحسب آن‌ها ببینید و بشنوید دیگر پس به وسیله خداوند نمی‌بینید دیگر.

رُو که بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر تُو سِر تُو، چه جای صاحبِ سِر تُو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.

در ضمن این‌ها از قلب دین می‌آید، این صحبت‌هایی که الان داریم می‌کنیم، توجه می‌کنید؟ از اسانس دین می‌آید، دین اسلام می‌آید یعنی، اما با وجود دینداری ما زندگی را تبدیل به فرمول کرده‌ایم. می‌گویند زندگی را رازآمیز زندگی نکردن، به قاعده تبدیل کردن، به فرمول تبدیل کردن، به باور تبدیل کردن این جفا در مقابل خداوند است، یعنی شما دارید می‌گویید که من از جنس تو نیستم.

خب من از جنس تو نیستم یعنی انکار «آلت». پس از جنس چه کسی هستی تو؟ از جنس من ذهنی، بعد می‌گویید چرا زندگی‌ام خراب شد، آن لذت بی‌کرانه کجا است پس؟ خب تو جفا می‌کنی، او هم جفا می‌کند. تو تصمیم می‌گیری زندگی‌ات را خراب کنی.

بَر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱)

این در ذهن است، یک خیال می‌کنیم صلح می‌کنیم، یک خیال می‌کنیم جنگ می‌کنیم، یک خیال می‌کنیم فخر می‌کنیم، یک خیال می‌کنیم خجالت می‌کشیم. این شد زندگی؟ پس زندگی ما خیالی است دیگر، خیال است. این طوری نیست که این لحظه فضا گشوده شده خداوند خودش را از ما بیان می‌کند.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

کجا است پس؟

برآر باز سر، ای استخوان پوسیده
اگرچه سُخره ماری و طعمه موری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

سُخره: ذلیل و زبردست

خب سرت را بلند کن دوباره به‌عنوان هشیاری، به‌عنوان خدا ای کسی که، ای انسان که مثل استخوان در ذهن پوسیده‌ای. من‌های ذهنی استخوان پوسیده‌اند. می‌گویند می‌توانی سرت را بلند کنی اگرچه طبق این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تو زیر سلطه مار هستی.

مار گفتیم چیست؟ این فکریایی که در ذهن ما ایجاد می‌کنیم. فکریایی همانیده که سبب‌سازی، می‌بینید پشت‌سرهم می‌آید، این‌ها مارهای درست‌شده به‌وسیله ما است. ما جادوگر هستیم، درواقع فوت می‌کنیم زندگی را، یک سری ریسمان درست می‌کنیم مثل جادوگران، ریسمان‌هایشان مار شد، ولی ریسمان‌ها را ازدهای موسی خورد. ازدهای موسی یعنی چه؟ فضا را باز می‌کنید، فضای بازشده، مرکز عدم ازدهای موسی است. فضا را می‌بندید، منقبض می‌شوید، مارها درست می‌شوند، فکرها، شما را می‌خورند.

مور یعنی مورچه همین همانیدگی‌ها هستند. الان این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مور هستند و اگر شما فکر درست کنید براساس این نقطه‌چین‌ها یعنی سبب‌سازی این‌ها مار هستند. می‌گویند شما زیر سلطه مار و مور هستی، درنتیجه استخوان پوسیده شدی. فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، سر را بلند کن، بلند شو، تو از جنس من هستی، مشخص است.

آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان، در دست هر سگ‌ساره‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

سگ‌ساره: سگ‌طبع



واقعاً برای شما رفته؟ آن زمان رفت دیگر از دردهای من‌ذهنی و غم‌های آن خم شده بودم مثل کمان و این تن من در دست هر موجودی شبیه سگ جویده می‌شد. آیا واقعاً دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و چه می‌دانم نگرانی از آینده و خبیط‌های گذشته شما را مثل استخوان می‌جووند؟ این‌ها شبیه سگ هستند.

سگ عادتش این است که هی می‌جود. می‌گوید رنج و غمان من‌ذهنی مثل سگ هستند که چطور استخوان را می‌جووند ما را هم دائماً می‌جووند یا شما رها شدید با فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی و از جنس خود شدن، جنس خود را نگه داشتن، چراغ را روشن نگه داشتن، مرغ خودتان شدن، آگاه بودن از کسانی که من‌ذهنی دارند، می‌خواهند جنس شما را تعیین کنند. آیا مردم می‌توانند جنس شما را تعیین کنند در این لحظه؟ یا شما تعیین‌کننده جنس خودتان هستید؟

ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون بپوش خلعت میری، جزای مأموری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کن فیکون: باش و می‌شود. اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶).
جزای مأموری: اشاره است به آیاتی که خداوند مؤمنان را به سبب اعمالشان به بهشت وعده داده‌است.

می‌گوید از دست مار و مور، از دست همانیدگی‌ها و فکرهای من‌ذهنی «امیر کن فیکون» شما را خریده. کن فیکون: باش و می‌شود، این همان «قضا و کن‌فکان» است. جزای مأموری یعنی اشاره است به آیاتی که خداوند مؤمنان را به سبب اعمالشان به بهشت وعده داده‌است، یعنی هر کاری که شما می‌کنید حتی مثل صبر، فضاگشایی، امروز می‌گوییم مرغ خودت باش، جنس «آلست» را حفظ کن، درست است؟

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

این یکی از آیه‌های مربوط به «قضا و کن‌فکان» است. پس خداوند قضاوت می‌کند، اگر ما فضا را باز بکنیم، او می‌گوید بشو و می‌شود. درست است؟

و همین‌طور این آیه:

«مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ ۖ وَلَنَجْزِيَنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ.»



«آنچه نزد شماست فنا می‌شود و آنچه نزد خداست باقی می‌ماند. و آنان را که شکیبایی ورزیدند پاداشی بهتر از کردارشان خواهیم داد.»

(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۹۶)

«آنچه نزد شماست فنا می‌شود»، آنچه نزد ماست همانیدگی‌ها است. «و آنچه نزد خداست باقی می‌ماند و آنان را که شکیبایی ورزیدند»، شکیبایی ورزیدند یعنی صبر کردند، «پاداشی بهتر از کردارشان خواهیم داد»، یعنی پاداشی بهتر از آن چیزی که شما فکر می‌کنید خواهید گرفت و آن همین فضای گشوده و تبدیل ما به او است، همان بهشت است.

و شما می‌بینید در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما اسیر مور یعنی همین نقطه‌چین‌ها و مار، فکرهای سبب‌سازی برحسب همانیدگی‌ها، هستیم. «امیرِ کُن فیکون» یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «قضا و کُن فکان»، یعنی خداوند، ما را آزاد می‌کند.

حالا می‌گویند امیر شو، لباس امیری را بپوش، جزای مأموری، برای این‌که شما به‌عنوان عاملِ خداوند وقتی فضا را باز کردید کارهایی کردید که پاداشش همان زنده شدن به او است. حالا لباس امیری را بپوش. قبلاً بنده بودی، قبلاً نوکر بودی، بیت قبل گفت دیگر، گفت که زیر سلطهٔ مار و مور هستی، الآن از این سلطه «امیرِ کُن فیکون» شما را خرید.

حالا لباس شاهی را به‌خاطر آن کارهایی که کردی، فضاگشایی کردی، مرغ خودت شدی، خیلی کارهای دیگر هم که امروز توضیح دادیم آن‌ها را کردی، نشوریدی، درست است؟ که فضا را باز کردی، صدای ارجعی را شنیدی، گفت بیا بیا بیا و این را شنیدی، اعتراض نکردی، مقاومت نکردی، ببین این‌ها همه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مقاومت نکردی، قضاوت نکردی، مسئله‌نساختی، زندگی را به مانع تبدیل نکردی، دشمن‌نساختی، درد جدید نساختی، دردهای قبلی را حل کردی، شناسایی کردی انداختی، الآن آزاد شدی. لباس شاهی را بپوش.

تو راست کانِ گُهر، غصهٔ دکان بگذار
ز نور پاک خوری، به که نان تنوری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

این کانِ گُهر، معدنِ گُهر با این فضای گشوده‌شده مال تو است. تو بیا غصهٔ دکان را، یعنی ذهن را، تعطیل کن، بگذار. غصهٔ دکان را نخور که این را به‌دست نیاوردم، کم شد، آن چرا زیاد نشد؟ این‌ها غصهٔ دکان است. چرا



همانندگی‌ام از دست رفت؟ چرا کم به دستم آمد؟ نکنند این را از دست بدهم؟ تمام ترس‌های مربوط به کم شدن همانندگی‌ها یا زیاد نشدنشان غصهٔ دکان ذهن است.

ذهن یک چیزی را می‌خواهد بفروشد. چه‌جوری در ذهن ما می‌خواهیم یک تصویر ذهنی در دیگران درست کنیم و بگوییم که این را بخريد، این یک انسان کامل است. من‌های ذهنی پندار کمالشان را به‌عنوان انسان کامل می‌خواهند بفروشند. هیچ ایرادی ندارم آقا! من را بخريد، به حساب بیاورید، تعريف کنید، تأیید کنید، توجه بدهید به من، این‌ها غصهٔ دکان است.

رها کن غصهٔ می‌گوید دکان را، کان گهر با فضای گشوده‌شده مال تو است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. از این «نور پاک خوری» با مرکز عدم بهتر از این است که نان را در تنور ذهن بپزی بخوری [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

نگذار تنور ذهنت برای تو نان بپزد، نان تأیید بپزد، نان قدرت بپزد، نان همانندگی با دانش بپزد، نان همانندگی با بدنت بپزد، تو این را نمی‌خواهد بخوری، تو بیا کان جواهر و گوهر را با فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای خودت بخر، مال تو است این.

این‌همه جواهر را، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، حتی به‌دست آوردن چیزهای این‌جهانی منتها با مرکز عدم، شما می‌توانید فراوانی را در بیرون هم ایجاد کنید. آیا اگر شما فضا را باز کنی، قدرت عمل پیدا کنی، فکر عالی پیدا کنی، نمی‌توانی در بیرون فراوانی مادیات ببینی؟ چرا، اگر می‌خواهی، هر چقدر که می‌خواهی می‌توانی.

امروز در غزل هست می‌گوید این زُرزوری را، قدرت گنجشکی را بگذار کنار، تو زَر و زور داری. گفتیم زَر این فضای گشوده‌شده‌است، خرد زندگی است، زور قدرت عمل است. پس اگر ما بخواهیم، نمی‌خواهد با دکان ذهن عمل کنیم، می‌توانیم با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده فراوانی را در زندگی مادی‌مان هم ایجاد کنیم.

دگان ز خود پرداختم، انگازها انداختم قدر جنون بشناختم، زاندیشه‌ها گشتم ببری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

انگاز: دست‌افزار، آلت

دکان را انداختم دور، نمی‌خواهم کسی من را بخرد، چیزی نمی‌خواهم بفروشم و این آلت‌های ذهن را هم انداختم. هرچه که دست و پای ذهن بود، سبب‌سازی ذهن بود، کار با همانندگی‌ها بود، زرنگی‌های من بود، دروغ



گفتن‌های من بود، تنگ‌نظری‌های من بود، ایجاد مزاحمت برای مردم بود، فلج کردن کار مردم بود، غیبت بود، انتقاد بود، بد مردم را می‌گفتم خودم را ببرم بالا، این‌ها چه هستند؟

این‌ها انگازهای ذهن هستند دیگر، هر آلتی که، اسبابی که در ذهن می‌شناسیم برای ضعیف کردن خودتان و دیگران. تمام اسباب‌های خروبی را انداختم. و قدر این جنون را که با فضای گشوده‌شده، من‌ذهنی می‌گوید جنون البته، آن خرد است، شناختم و از اندیشه‌های همانیده بری گشتم، دور گشتم.

شکوفه‌های شرابِ خدا شکفت، بهل شکوفه‌ها و خمارِ شرابِ انگوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

بهل: بگذار، رها کن
شکوفه: استفراغ

شکوفه معمولاً همان گل‌هایی که درختان میوه‌دار درمی‌آورند که میوه بدهند، یعنی چه؟ شما فضا را باز کردید، خب شراب منصوری رسید، شراب از طرف زندگی می‌رسد، الآن یواش‌یواش می‌بینید شکوفه‌های درخت میوه شما دارد باز می‌شود، به‌زودی میوه می‌دهی. حالا که می‌بینی شکوفه‌ها شکفت، داری میوه می‌دهی، بهل، یعنی بینداز دور، رها کن شکوفه‌ها یعنی استفراغ گذشته، به یاد آوردن دردهای گذشته، این شکوفه یعنی استفراغ، و دردهای خمار شراب انگوری.

شراب انگوری واقعاً شراب انگوری نیست در اینجا، یعنی شرابی که از ذهن می‌گیری، شرابی که از همانیدگی‌ها می‌گیری، این را بینداز دور، این‌ها به تو خمار می‌دهد. خمار یعنی دردهای نسبتاً ثابتی که این‌ها می‌دهند. هر همانیدگی یک خمار یا دردی به شما می‌دهد، درست است؟ مثل این‌که مثلاً آدم شراب انگوری می‌خورد، بعد سرش درد می‌کند، یا ممکن است استفراغ بکند.

در گذشته ما در ذهنمان زندگی کردیم و با هر چیز که همانیده شدیم، مخصوصاً دردها، الآن هی می‌آید بالا، یادمان می‌آید. می‌گوید این‌ها را رها کن، ماجرا را رها کن، گذشته را رها کن، دردهای گذشته را بینداز، برای این‌که تو از جنس «آلست» شدی، «آلست» یادت آمد، بله می‌گویی، هر لحظه به اتفاق این لحظه بله می‌گویی، چون به اتفاق این لحظه بله می‌گویی، تسلیم می‌شوی، شراب منصوری از هر جهت می‌رسد، به تو کمک می‌کند.



گفت خدا ناصر است، گفت زندگی موج می‌زند، هر کسی از مرکز می‌تواند زندگی ارتعاش کند. حالا که ما این همه امکانات داریم باید از آن استفاده کنیم. درخت میوه ما شکوفه زده، چند روز دیگر به ما میوه می‌دهد. ما دیگر استفراغ گذشته را باید بگذاریم کنار، درد ثابتی که ما داریم حمل می‌کنیم، بگوییم که من درد حمل نمی‌کنم، من به خودم درد نمی‌دهم، من به کسی درد نمی‌دهم. من هر جا می‌روم می‌خواهم مهر بورزم، می‌خواهم یک خوبی بکنم، یک همدردی بکنم، یک کمکی بکنم، کسی را نمی‌خواهم عوض کنم، همه حواسم به خودم است. همین دیگر، این حالت افسانه من ذهنی می‌خواهد گذشته را استفراغ کند [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، درد را حمل کند. از بس مرکز را عدم کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کردیم درخت میوه ما شکوفه داده، پس ما گذشته را می‌اندازیم به‌طور کلی.

نه از نبیذ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تبها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

نبیذ: شراب
شکوفه: استفراغ
دُمَل: آبسه، زخم

بنابراین از شراب لذیذش نه استفراغ هست، از شرابی که از زندگی می‌گیریم، نه خمار دارد، نه سردرد دارد، نه بی‌حوصلگی دارد. نه از شیرینی حلواش ما دُمَل درمی‌آوریم و تب می‌کنیم، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. پس شما هر لحظه از جنس خودتان می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، ببینیم که چه می‌شود. در واقع وقت ما تمام شده، ولی من باید این غزل را تمام کنم. اگر بماند، دیگر نمی‌شود. باید الآن هرچور شده تمام کنیم. پس یک قسمت دیگر اضافه می‌کنم من، گرچه که به اندازه کافی حرف زدیم. ما قسمت پنجم هم خواهیم داشت انگار. اگر بماند، بعداً بخوانیم دیگر فایده ندارد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆



نه مستی‌ای که تو را آرزوی عقل آید
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار

ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند
از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۵)

شکوفه: استفراغ، قی کردن
صداع: سردرد

پس این مستی‌ای نیست که ما آرزوی عقل بکنیم، بلکه یک جور مستی‌ای هست که این فضاگشایی روح و عقل را بیدار می‌کند. می‌گویند «ز هرچه دارد غیر خدا» غیر از خدا، غیر از این فضای گشوده‌شده، غیر از مرکز عدم هرچه بیاید به زندگی ما، ما این را باید استفراغ کنیم. و «از آنکه غیر خدا»، هر چیزی که غیر خدا که به صورت عدم و فضاگشایی به مرکز ما بیاید، جز دردسر و خمار و درد چیزی برای ما نخواهد آورد.

این ابیات بسیار واضح هستند که برای ما روشن نبوده. ما تا حالا هر چیزی را آوردیم به مرکزمان، از جمله دردها. پس انسان «ز هر چه دارد غیر خدا»، شکوفه کند یعنی استفراغ می‌کند، استفراغش می‌گیرد. هرچه که در این جهان هست، ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان بیاید باید استفراغ کنید. از هر چیزی که غیر از خدا باشد اگر بیاید به مرکز شما غیر از صداع، یعنی دردسر، و خمار، صداع یعنی سردرد یا دردسر، شکوفه هم یعنی استفراغ، قی کردن، چیزی ندارد برای ما.

پس شما باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، تسلیم بشوید، «ای مسلمان بایدت تسلیم جست»، این کارها را باید بکنید و روشن مطلب را متوجه بشوید.

جمال حور به از بردگان بلغاری
شراب روح به از آش‌های بلغوری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

بردگان بلغاری: کنیز و غلامی که از بلغارستان می‌آورده‌اند.
آش بلغور: آشی که از گندم خردشده بپزند.

شما اگر فضا را باز کنید مرکزتان عدم باشد، به هر کسی نگاه کنید زندگی را در او می‌بینید. پس اگر زندگی را در انسان‌ها ببینید، بهتر از این است که متقبض بشوید همه را برده ببینید. همه انسان‌ها برده خواسته‌های



من‌ذهنی خودشان هستند، زندانی زلیخای خودشان هستند، در اتاقی هستند که هم‌ا‌ش تصویر می‌بینند، برده‌ خواسته‌های خودشان هستند.

می‌گوید شرابِ روح با فضاگشایی بگیری بهتر از آ‌ش‌های بلغوری‌ست که من‌ذهنی برایتان می‌پزد. شما می‌خواهید غذاهایی که من‌ذهنی می‌پزد بخورید یا فضا را باز کنید یا شرابِ روح بخورید؟ معلوم است، شرابِ روح می‌خواهید بخورید.

برده‌های بلغاری: کنیز و غلامی که از بلغارستان می‌آوردند. البته برده‌ بلغاری الآن یعنی من‌ذهنی، هر کسی که بنده‌ خواسته‌های خودش است.

آش بلغور: آ‌شی که از گندم خردشده بپزند. نماد آ‌شی‌ست که ذهن برای ما می‌پزد. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وقتی مرکز ما همانیده هست، قضاوت و مقاومت می‌کنیم، برده‌ این همانیدگی‌ها هستیم، امروز گفت زیر سلطه‌ مور و مار هستیم.

ولی امیر کُن فیکون شما را از مور و مار گفت خریده، خب آزاد بشوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. چه‌جوری؟ «ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست».

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست ای مسلمان، بایدت تسلیمِ جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

شما این لحظه می‌گویید من از جنس زندگی هستم این جنسیتِ خودم را به هر قیمتی باید حفظ کنم، بیت‌های زیادی خواندیم گفت این چیزی نیست، این جوهری نیست که برای غرضی بفروشد، به هیچ قیمتی نباید این را بفروشی. یعنی به هیچ قیمتی ما نباید فضا را ببندیم مرکزمان را جسم کنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. به هیچ قیمتی من منقبض نمی‌شوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به هیچ قیمتی نمی‌گذارم یک من‌ذهنی بیاید به‌صورت ناظر جنس من را عوض کند، به هیچ قیمتی من زیر خشم، زیر ترس، زیر احساس گناه، زیر ذهنیت کمیابی نخواهم رفت و خاصیت‌های دیگر من‌ذهنی.

خیالِ یار به حمّامِ اشکِ من آمد نشست مردمک دیده‌ام به ناطوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

ناطور: باغبان، کشتبان، نگهبان، واژه ترکی به معنی سردسته کارگران حمام و در این جا معنی اخیر مراد است.

می گوید این که مرکز پر از خدا شده، این به راحتی نبوده، در واقع من با اشک چشم حمام کردم، زحمت کشیدم. و این مردمک دیده من، یعنی چشم عدم من، نشسته به ناطوری. ناطوری هم به معنی نگهبان کشت است، اصلاً به معنی نگهبان است، هم بعضی ها می گویند که به ترکی یعنی دلاک حمام یا رئیس کارگرهای حمام، حالا اگر این درست باشد به حمام می خورد. یعنی خیال یار به این سادگی نیامده، یعنی مرکز پر از خدا شده، درون من گشاده شده، درون من پر از نور شده، انعکاسش در بیرون زیباست، این به آسانی به دست نیامده قانون جبران را من اجرا کردم، و در تمام طول این مدت من نگهبان هشیاری ام بودم.

حالا می توانید ناطوری را به معنی نگهبان کشت بگیرید. اگر بگویید نگهبان کشت که این جا هست، ناطور: باغبان، کشتبان، نگهبان، واژه ترکی به معنی سردسته کارگران حمام، اگر درست باشد این، و در این جا معنی اخیر مراد هست. البته یک مقدار تحقیق کردیم ما از کسی نتوانستیم بپرسیم که این ناطور واقعاً به معنی رئیس سردسته کارگرهای حمام است یا واقعاً نگهبان کشت است. هر دو معنی به آن می خورد.

پس بنابراین مردمک چشم شما یعنی چشم عدم شما دائماً نگهبان کشت اولیه بوده، نگذاشته همانندگی ها رشد کنند، هر جا همانندگی بوده گنده از ریشه انداخته دور، نگهبان بوده. شما نگهبان و مسئول هشیاری خودتان بوده اید به این علت درونتان پر از خیال یار شده.

یعنی خداوند به آسانی به مرکز من نیامده، من زحمت کشیدم و همیشه نگهبان هشیاری ام بوده ام، اگر ناطور را به معنی نگهبان ترجمه کنیم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] خب این افسانه من ذهنی این چیزها حالی اش نیست. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی آن کسی که فضا را باز می کند مرکز را عدم می کند، یواش یواش می فهمد که مسئول خودش است، لحظه به لحظه باید از جنس خودش بشود و جنس عدم را حفظ کند، جنس آزل را حفظ کند و از جنس آلت باشد، مرغ خودش باشد، چراغ خودش را روشن نگه دارد و همه تمرکزش روی خودش است، یواش یواش متوجه خواهد شد در خودش که باید نگهبان هشیاری خودش باشد. حالا ناطور را نگهبان یا نگهبان کشت ازلی باشد.

یعنی خداوند خودش را در ما کشته، ما باید از رشد علف های هرز که این همانندگی ها هستند و انرژی را می گیرند، شما نمی شود بیایید از صد درصد انرژی زنده تان بیایید نود درصد را صرف همانندگی ها بکنید، ده درصدش برود



به حضور، این نمی‌شود. اصلاً علف‌های هرز شما یا همانیدگی‌های شما نباید انرژی شما را، انرژی زنده زندگی شما را جذب کنند، وگرنه باغ لب‌خشک می‌شود.

دو چشم تُرکِ خطا را چه ننگ از تنگی؟ چه عار دارد سَبَّاحِ جان از این عوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

سَبَّاح: شناگر
عوری: برهنگی، لخت بودن

تُرکِ خطا زیباست، چشمش اگر تنگ باشد، چشمش کوچک باشد، از زیبایی‌اش کم نمی‌کند. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما اگر فضا را باز کنید زنده به خداوند بشوید، اگر چشم ذهنتان تنگ باشد هیچ مسئله‌ای نیست، برحسب من‌ذهنی نبینید. درست است؟

در این جا تُرکِ خطا همان زیباییانی که در آن ناحیه بودند در ناحیه ترکستان بودند آن را مثال می‌زند، چشم‌های آن‌ها لابد ریز است مثل چشم همین زردپوستان کوچولو است و ولی با این وصف خیلی زیبا هستند.

و سَبَّاحِ جان یعنی شناگر جان، اگر لباس نپوشد بهتر شنا می‌کند. «چه عار دارد سَبَّاحِ جان» یعنی ما به‌عنوان هشیاری چرا باید لباس همانیدگی بپوشیم؟ یعنی این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. در این جا ما به‌عنوان امتداد زندگی لباس همانیدگی پوشیدیم. اگر همانیدگی‌ها را بیندازیم و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] لُخت شنا کنیم در دریای بی‌کران باز شده، از این عوری باید خجالت بکشیم؟ عور که بهتر شنا می‌کند! کسی می‌تواند با کت‌شلوار و کراوات شنا کند؟ نه.

پس بنابراین شما اگر برحسب من‌ذهنی نبینید و دیدتان مثل من‌های ذهنی نباشد نباید خجالت بکشید.

دو چشم تُرکِ خطا را چه ننگ از تنگی؟ چه عار دارد سَبَّاحِ جان از این عوری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

سَبَّاح: شناگر
عوری: برهنگی، لخت بودن



پس ما همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌اندازیم عور می‌شویم از این هم اصلاً خجالت نمی‌کشیم. اگر با دیگران هم فرق داشتیم آشکارا، اِشکالی ندارد بفهمند که ما چشم من‌ذهنی اصلاً نداریم، همه‌اش چشم عدم داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

درخت شو، هله، ای دانه‌ای که پوسیدی تویی خلیفه و دستور ما به دستوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

دستور: وزیر

پس می‌گوید ما دانه‌ای هستیم، مثل دانه بادام، در زمین کاشته شدیم، نمی‌گذاریم این پوستمان بشکافد. شما اگر دانه بادام را در زمین بکارید این بادام واقعاً نگذارد پوستش بشکند و مغز شروع کند به آب گرفتن و رشد کردن، این درخت نمی‌شود که.

پس اگر شما این پوسته همانندگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را سفت نگه دارید، هر لحظه مقاومت کنید، بیت اول بود می‌گوید که بیا به‌سوی من چه می‌شوری؟ اگر رفتارهایی را بکنید که این شوریدن است، شورش کردن است، لغزیدن است، مقاومت کردن است، که شما بخواهید این پوست را محکم نگه دارید این مغزتان رشد نکند، آب نگیرد از زندگی. درست مثل مغز بادامی که توی پوسته سفت چوبین بادام مانده و به علتی نمی‌شکند، خب درخت بادام به‌وجود نمی‌آید. ما هم به‌عنوان درختی که زنده به بی‌نهایت خدا باشد نمی‌شویم دیگر، اگر بخواهیم هی مقاومت کنیم، مقاومت کنیم برحسب عقل من‌ذهنی.

«درخت شو، هله، ای دانه‌ای که پوسیدی»، ما به‌عنوان دانه آلت در همانندگی‌ها این قدر برای ما مهم بوده که پوسیدیم. ولی توجه کن می‌گوید: «تویی خلیفه و دستور ما»، جانشین ما در زمین نماینده ما در زمین و وزیر ما، دستور یعنی وزیر، تو هستی ای انسان. خداوند به شما می‌گوید وزیر من تو هستی، من با تو مشورت می‌کنم در آفرینش. «به دستوری»، به اذن خودم، به انتخاب خودم، من خودم تو را وزیر خودم کردم، برای چه وزیر نمی‌شوی؟ باید به من زنده بشوی تا وزیر بشوی. پوستت را سفت نگه داشتی.

پس با تسلیم، با فضاگشایی، با انعطاف، سعی می‌کنیم که این پوسته سفت من‌ذهنی که تا حالا با مقاومت، با ستیزه، با جدی گرفتن خودمان، باورهای خودمان، جدی گرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و آوردن آن‌ها به مرکزمان، این پوسته خودمان را سفت نگه داشتیم، هی دفاع می‌کنیم ما. ما نباید دفاع کنیم، از من‌ذهنی نباید



دفاع کنیم. تمام آن ابیاتی که خواندم شما خواهش می‌کنم دوباره بخوانید. گفت: «گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

شما بنشینید یک تأمل کنید که این من ذهنی‌ام تا حالا چه چیز سودمندی گفته که من این همه با مردم ستیزه می‌کنم، حق با من است، من بهتر از تو می‌دانم، من برتر از تو هستم. هی ستیزه، ستیزه، ستیزه، مقاومت، مقاومت، دارم تنها می‌شوم، پوسته‌ام دارد سفت می‌شود. می‌بینید که ما تنها هستیم از بس پوسته‌مان سفت است کسی را دور و برمان راه نمی‌دهیم، کسی دسترسی به ما ندارد، به کسی اعتماد نداریم. «درخت شو»، بگذار پوستت بشکند، مغزت بیاید بیرون، آب بگیرد، رشد کند، درخت زندگی بشود، به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

دردم، قصاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش، پوست را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

هلد: از مصدر هلیدن به معنی گذاشتن، اجازه دادن، فروگذاشتن

از زبان خداوند می‌گوید، می‌گوید این دوست انسان را اگر اجازه بدهد، فضا را باز کند، می‌دمم، از دم خودم می‌دهم، مثل قصاب، قصاب این پوست را که می‌کند اول می‌دمد، تا «مغز نغزش» که از جنس من است به هوش بیاید و پوست من ذهنی را بگذارد، رها کند.

که دیده‌است چنین روز با چنان روزی که واخرد همه را از شبی و شبکوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

از ابتدای خلقت می‌گوید چه کسی دیده، یک همچون روزی را با یک همچون روزی، غذایی؟ هیچ‌کس ندیده. بشر هم تازه با مولانا و بزرگان دارد متوجه می‌شود. بشر از ابتدا همه‌اش در ستیزه بوده، ستیزه ذهن بوده. «که دیده‌است چنین روز»، که ما فهمیدیم امکان فضاگشایی داریم که بتوانیم خداوند را بیاوریم به مرکزمان به ما



روزی نور بدهد. که به این ترتیب ما را بخرد از شبِ ذهن، از شبِ همانیدگی‌ها و شبکور بودن. شبکور بودن یک جور مریضی چشم است که بعضی چشم‌ها شب نمی‌بینند. درست است؟

و در واقع در ذهن هم شب است، هم ما شبکور هستیم، نمی‌بینیم. پس خیلی امکان هست برای مخلوقات، که «که دیده‌است»، یعنی مگر جماد دیده؟ نبات دیده؟ حیوان دیده؟ انسان‌های دیگر دیده‌اند؟ تازه انسان‌ها اخیراً متوجه شده‌اند که! می‌شود از شر من‌ذهنی رها شد.

شما الآن متوجه می‌شوید چکار باید بکنید. پس قدر این را بدانید، بگویید تا حالا چنین لحظه‌ای، چنین زمانی نبوده که خداوند انسان‌ها را از شب همانیدگی و این‌که در شب همانیدگی اصلاً نمی‌بیند شبکور است بخرد، چشم عدمشان را باز کند، چشم زندگی‌شان را باز کند. درست است؟

از اول ما این‌طوری بودیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، از حیوان هم که تکامل پیدا کردیم آمدیم ذهن، همان در افسانه من‌ذهنی در هپروت زندگی کرده‌ایم. برای همین این‌همه با همدیگر ستیزه کرده‌ایم، این‌همه با هم دشمن هستیم، این‌همه سوءظن به هم داریم. توجه می‌کنید که مولانا با این دید ما را دوست هم می‌کند. می‌گوید انسان‌ها یار هم هستند، همه انسان‌ها یوسفی هستند که در اتاق زلیخا زندانی شدند. ما باید به همدیگر رحم کنیم، به همدیگر کمک کنیم، فرق نمی‌کند کجایی هستیم.

این دید خیلی دید سازنده است. این متفاوت است با دید سطحی‌ای که بر اثر تفاوت‌های سطحی ما دشمن هم شدیم. در اثر همانش با پول، با چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد در مدت کوتاه موقتی که در این جهان هستیم، ما دشمن هم بشویم. ما دشمن هم هستیم، به همدیگر سوءظن داریم. چرا این‌همه اسلحه انباشته کردیم ما؟ از هم می‌ترسیم. این دید را باید ما پرورش بدهیم و اشاعه بدهیم، در خودمان نصب کنیم.

ولی مولانا می‌گوید که تو مسئول خودت هستی، تو مرغ خودت هستی، خودت خودت باش، اگر تو چراغ خودت را روشن بکنی یکی نیستی، هزاری.

ما با روشن نگه داشتن چراغمان می‌توانیم چراغ‌های انسان‌ها را بدون این‌که بخواهیم روشن کنیم. و ما نمی‌خواهیم چراغ هیچ‌کس را روشن کنیم، فقط می‌خواهیم چراغ خودمان را روشن نگه داریم، همین. شما چراغ خداوند را در دلتان، فقط این کار، روشن نگه می‌دارید، والسلام. هیچ‌کس را نمی‌خواهیم تغییر بدهیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خواهید دید که خودبه‌خود مردم تغییر می‌کنند.



[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «که دیده‌است چنین روز با چنان روزی» که انسان این امکان را پیدا کند که فضا را باز کند مرکزش را عدم کند و خداوند انسان را از شبی، یعنی شب همانیدگی‌ها و شبکوری که جلوی چشم عدم را همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گرفته‌اند، عینک تاریک به چشمان زدیم، و لحظه‌به‌لحظه مشغول هوا هستیم، و بد می‌بینیم، بخرد.

گرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا جهان شده‌ست چو سینا و سینه نوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

می‌گوید خداوند مانند موسی ید بیضا را گشوده. جهان شده‌ست مثل سینا یعنی بی‌نهایت وسیع، و سینه از جنس نور شده.

توجه کنید یکی از معجزات موسی این بود که دستش را می‌برد روی دلش می‌گذاشت، بعد که بیرون می‌آورد نور می‌درخشید.

مولانا مثل این‌که دارد می‌گوید که همین‌طور که دل موسی در دستش دوان می‌شد، که امروز هم گفت شما زر و زور پیدا می‌کنید، یعنی خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملمان. گرم یعنی گرم خداوند، خداوند ید بیضا را گشوده، به شما می‌گوید که خرد من الآن وارد عمل شما می‌تواند بشود، شما می‌توانید عمل کنید با عقل من. چه کسی می‌گوید؟ خداوند. این معنی ید بیضا است.

پس بنابراین در اثر این کار که لحظه‌به‌لحظه صورت می‌گیرد سینه ما نوری شده‌است. این «ی» را «ی» نسبی می‌خوانیم. سینه نوری برعکس سینه جسمی است. مثل این‌که خیال یار که گفت دل من پر از خیال یار است، این‌جا هم سینه نوری. سینه نوری سبب فراوانی و وسعت دید است. وسعت دید سینا است، صحرای سینا.

پس بنابراین این جهان پر از وسعت است، پر از فراوانی است. این جهان جهان تنگ‌نظری نیست. گرم هم یعنی بخشش خداوند. پس بخشش خداوند یعنی خرد او، قدرت او، عشق او می‌ریزد به فکر و عملمان هم سینه ما را پر از نور می‌کند، هم دید ما را وسیع می‌کند، و هم دامنه عمل را باز می‌کند. ما انسان‌ها با همدیگر می‌توانیم همکاری کنیم، می‌توانیم دوست بشویم، به همدیگر کمک کنیم.

پس دل انسان‌ها همه یک میدان بزرگی است که در آن‌جا به همدیگر کمک می‌کنند، «جهان شده‌ست چو سینا و سینه نوری». این دید عکس دید من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که تنگ‌نظر است، محدودبین است، پر از



سوءظن است و فکر می‌کند همه‌چیز محدود است، همه را باید این بردارد، و گرنه بر ندارد دیگران ببرند به او کم می‌رسد. ولی می‌گوید فراوانی خداوند در این‌جا خودش را نشان داده، این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌گوید.

همه باید درک کنند که همین‌طور که موسی معجزه‌یَدِ بَیضا داشت، خداوند هم نگاهش به انسان‌ها همین است، می‌خواهد سینه‌شان را نوری کند. پس از جسم در بیاورد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نوری کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را برایشان باز کند که عمل کنند، آزاد باشند در فکر و عمل. و فکر و عمل انسان‌ها به همدیگر هیچ آزاری هم نمی‌رساند، برای این‌که همه را خداوند هدایت می‌کند.

دلا، مقیم شو اکنون به مجلس جان‌ها که کدخدای مقیمان بیت معموری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

بیت معمور: خانه‌ای در آسمان چهارم، مقابل کعبه

بیت معمور یعنی خانه‌ای که به وسیله خداوند آباد شده. الآن به ما می‌گوید که ای دل من، یا دل هر انسانی، الآن در مجلس جان‌ها، که در واقع یک فضای گشوده شده است، توجه کنید که هر کسی فضاگشایی می‌کند از جنس خدا می‌شود از جنس بقیه انسان‌ها می‌شود، همه ما از یک جنس هستیم، پس همه انسان‌ها می‌توانند بروند به مجلس جان‌ها، به فضای گشوده شده، پیش خداوند.

پس ای دل من، ای همه دل‌ها، مقیم شوید در مجلس جان‌ها که ما به عنوان انسان کدخدای مقیمان خانه آباد شده به وسیله خداوند هستیم، «که کدخدای مقیمان بیت معموری».

ما در واقع کدخدای همه موجوداتی هستیم که در واقع مقیم خداوند هستند. از آن‌هایی که ما می‌شناسیم جمادات، نباتات، حیوانات و انسان‌های من‌ذهنی، ما کدخدای همه هستیم. همه هم به او مربوط هستند، همه هم از جنس عاشقان هستند، منتها ما برتر از همه آن‌ها هستیم.

پس بیت معمور، این‌جا نوشته خانه‌ای در آسمان چهارم، مقابل کعبه و نماد مقابل کعبه بودن یعنی این‌که خانه‌ای که در اثر فضای گشوده شده، وقتی فضا را باز می‌کنیم خداوند می‌آید به مرکز ما، انعکاس آن در بیرون خانه جسمی ما را آباد می‌کند.



پس این جسم ما، فکر ما، ابعاد دیگر ما همه چه هستند؟ خانه ما هستند. ما به‌عنوان روح در این تن، در این فکر، در این هیجان‌ها، در این جان ما زندگی می‌کنیم. این باید به‌وسیله او آباد بشود. معمور یعنی آبادشده. کعبه نمادی است برای دل روشن انسان.

خیلی خب، پس امکانمان را فهمیدیم، می‌توانیم منتقل بشویم به مجلس جان‌ها [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. قبلاً در مجلس مردگان بودیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. با امکان فضاگشایی و صبر و شکر ما منتقل شدیم به مجلس جان‌ها [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

مباش بسته مستی، خراب باش خراب یقین بدان که خرابی‌ست اصل معموری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

معمور: آبادشده، آبادان

می‌گویند بسته مستی به یک چیزی در این جهان مباش [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مست یک چیزی نباش، خراب باش و خراب. گفتیم شخم بزنی، این همانیدگی‌ها را از ریشه دریاوریم، به‌طوری که ریشه‌اش بیفتد روی خاک، دیگر رشد نکند. «خراب باش خراب» یعنی پارک ذهنی را به‌طور کامل خراب کن. «مباش بسته مستی» یک چیزی، خراب باش خراب و یقین بدان که ریشه یا پایه آبادانی خرابی من‌ذهنی است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «یقین بدان که خرابی‌ست اصل معموری».

اصل یعنی مثل اصول که می‌گوییم، یا اصل به‌معنی ریشه است. پس ریشه و پایه آباد کردن خرابی ذهن است. می‌گویند این را یقین بدان. ان‌شاءالله که شما یقین کرده‌اید.

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

این از جانب باز هم زندگی است. تو مثل یک بیابان خشک هستی، ما مثل باران هستیم. تو مثل یک شهر خراب هستی، خرابه هستی، ما هم معمار هستیم.

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب هزار شور درافکند در مرتبها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

این ترتیبی که ما در ذهن چیده‌ایم و نمی‌خواهیم دست بزنیم، این فضای ماجراها و شبکه روابط و علت و معلولی که در ذهن درست کرده‌ایم، این نظم را باید به هم بریزیم. این نظم کنترل است، این نظم دیدِ غلط است.

می‌گوید: «زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب»، یک نظم کمیاب و ترتیب دادنی وجود دارد که خود زندگی می‌دهد و مرتب‌های ما را آن‌طوری که در ذهن چیده‌ایم، پارک ذهنی را درست کرده‌ایم، هزار خرابی، به هم ریختگی به وجود می‌آورد، همه را به هم می‌ریزد.

خراب و مست خدایی در این چمن امروز هزار شیشه اگر بشکنی تو، معذوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

خب وقتی نظم من‌ذهنی را در مرکزمان خراب کردیم مست خدا شدیم. در چمن فضای گشوده شده گفت این مثل گلیم زبر نیست، مثل شکوفه است این زمینه، مثل بنفشه است، نرم است، لطیف است این زمینه فکر و عمل شما، فضا باز شده.

«خراب و مست خدایی» تو «در این چمن»، این لحظه، امروز. اگر هزار شیشه همانندگی بشکنی، می‌توانی بشکنی، بخشیده می‌شوی. تو مست هستی عذرت خواسته است، یعنی هیچ‌کس به شما ایراد نمی‌گیرد چرا همانندگی‌ها را شکستی. پس هر همانندگی یک شیشه است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چرا شیشه است؟ وقتی می‌شکنند ما ناراحت می‌شویم. قسمتی از دل ما است، دل ذهنی ما است.

ولی شما مست و خراب شدید می‌توانید بزنید همانندگی‌های خودتان را بشکنید. با ارتعاش زندگی می‌توانی همانندگی‌های مردم را بشکنید. ولی شما نمی‌خواهید بشکنید، همین‌طوری که شما انرژی می‌فرستید ممکن است آن‌ها متوجه بشوند، خودشان همانندگی‌ها را بشناسند بشکنند. الآن نگاه کنید، این صحبت‌ها را می‌کنیم این‌جا، این بیت‌ها را می‌خوانیم، شما درک می‌کنید، همانندگی‌هایتان را پیدا می‌کنید، این‌ها مثل شیشه است، اولش حیفتان می‌آید، بعد می‌شکنید.



چون در کف سلطان شدم، یک حبه بودم، کان شدم
گر در ترازویم نهی، می‌دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم، آن بشکنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۵)

همین‌که فضا را باز کردم، رفتم در دست سلطان، او شروع کرد به اداره من، یک حبه بودم، یک دانه بودم مثل یک حبه قند یا یک حبه هر چیز، الآن معدن شدم، اگر تو مرا توی ترازو بگذاری، می‌دان که تمام میزان‌های ذهن را می‌شکنم. و آن موقع منی که خراب هستم، مست هستم، هیچ همانیدگی ندارم، تو من را به خانه خودت راه می‌دهی، فکر نمی‌کنی که، یا این قدر نمی‌دانی که من این بشکنم، آن بشکنم؟

توجه کنید شما مولانا را به خانه خودتان راه می‌دهید می‌دانید که این را خواهد شکست، آن را خواهد شکست، درست مثل این‌که مستی که وارد خانه شما بشود، هی تلوتلو می‌خورد، می‌زند این را از روی میز می‌اندازد، آن یکی را پایش می‌خورد، آن یکی را می‌افتد رویش، این تمثیل است البته.

پس شما اگر مست و خراب بشوید، چکار می‌کنید؟ همانیدگی‌هایتان را می‌شکنید و اگر بتوانید همانیدگی‌هایتان را بشکنید، بدون این‌که بخواهید، اگر چراغتان را روشن نگه دارید، مدتی چراغتان روشن باشد مثل مولانا که شیشه‌های ما را دارد می‌شکند، این شیشه‌ها برای ما باارزش بودند تا حالا. رنجش‌های ما قدرت ما بودند. کینه‌توزی ما هنر حساب می‌شد. الآن ما این‌ها را می‌شکنیم، الآن می‌بخشیم، داریم آزاد می‌شویم، این شیشه‌ها را داریم می‌شکنیم.

گر پاسبان گوید که هی، بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد، من دستِ دربان بشکنم

چرخ ار نگرده گردِ دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند، گردون گردان بشکنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۵)



این‌ها حرف‌های مولاناست. «پاسبان» من ذهنی است. پاسبان می‌آید می‌گوید چکار می‌کنی؟ همانیدگی‌ها را می‌شکنی؟ شیشه‌ها را می‌شکنی؟ اگر حرف بزند، جام می‌را برایش می‌ریزم، فضا را باز می‌کنم، او هم مست می‌شود. هیچ‌چیز نمی‌گوید دیگر.

اگر دربان دستم را بکشد که برای چه وارد فضای یکتایی می‌شود، من دست دربان را می‌شکنم. دست دربان و پاسبان، این‌ها همه من‌های ذهنی هستند. من ذهنی من هم پاسبان است که نمی‌گذارد من همانیدگی‌ها را بشکنم، هم دربان است نمی‌گذارد من وارد فضای یکتایی بشوم.

و اگر چرخم بر مرادم نگردد، یعنی همین جریان‌ات ذهنی، ماجراها اگر بر وفق مراد من نگردد، اصلاً از بیخ و اصلش برمی‌کنم، یعنی فضا را چنان باز می‌کنم که نه هیچ همانیدگی، نه من ذهنی، نه اوضاع اجتماعی، سیاسی روی من اثر بگذارد، هیچ‌چیز، هیچ‌چیز روی من اثر ندارد.

چرخ ار نگردد گرد من، یعنی اوضاع و احوال مراد دل من را برآورده نکند، بخواهد مخالفت کند، «از بیخ و اصلش برکنم». گردون اگر پستی بکند، «گردون گردان بشکنم». مشخص است.

چونکه من از دست شدم، در ره من شیشه منه

ور بنهی پا بنهم، هرچه بیابم شکنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۷)

من انسان وقتی فضا را باز می‌کنم، می‌زندگی را می‌خورم، در راه من شیشه نگذار، همانیدگی‌ها را نگذار. اگر بگذاری، من پایم را رویش می‌زنم و هرچه پیدا کنم می‌شکنم.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

فضا را باز کن، این دام مزد است. همین‌که فضا را باز می‌کنی، من ذهنی خاموش می‌شود، بیهوش می‌شود، او دیگر نگاه نمی‌کند، قبلاً پاسبانی می‌کرد، قبلاً دربانی می‌کرد، این را بیهوشش کن. فضا را باز کنی من ذهنی بیهوش می‌شود. در این دام مزد، فضای گشوده‌شده، از من ذهنی‌ات یک همانیدگی بدزد، خبردار نمی‌شود، بشکن.

به دست ساقی تو خاک می‌شود زر سرخ

چو خاک پای وی‌ای خسروی و فغفوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)



«به دست ساقی تو» یعنی خداوند با فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «ب ه دست ساقی تو» خاک من ذهنی زر خالص می شود. این مفرغها [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] تبدیل به هشیاری می شود، طلای خالص می شود، هشیاری خالص می شود، درحالی که خاک پای او هستیم، یعنی هر لحظه فضا را باز می کنیم، من ذهنی صفر می شود، خودمان خسرو هستیم، پادشاه هستیم و فغفوری هستیم، فغفوری با «یای» نسبی یعنی منصوب به شاه، منصوب به خاقان چین. درست است؟

پس بنابراین یا واقعاً فضا باز شده ما پادشاه هستیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، امیر هستیم، یا نه فضا یک خرده باز شده، ولی منصوب به پادشاه هستیم، یعنی داریم در آن مسیر می رویم، داریم پیشرفت می کنیم.

ما الآن می دانیم با فضای گشوده شده، مرکز عدم، خاک من ذهنی ما تبدیل به زر خواهد شد، ولی همیشه باید خاک پای خداوند با من ذهنی صفر باقی بمانیم و هرچه کوچک تر می شویم به من ذهنی، مقاممان پیش خداوند بالاتر می رود. و اگر شروع کنیم به این کار حتماً دیگر منصوب به خدا هستیم، فغفوری هستیم. فغفور لقب پادشاهان چین بوده با «یای» نسبت، یعنی مربوط به پادشاهان چین، فغفوری. ولی در این جا یعنی منصوب به خدا، دیگر از جنس خدا شدیم، از آن جنس داریم می شویم.

صلای صحت جان هر کجا که رنجوری ست

تو مرده زنده شدن بین، چه جای رنجوری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

می گوید دعوت سلامتی برای همه، همه باید سالم باشند، هم به لحاظ جسمی، هم به لحاظ روحی، هم به لحاظ فکری. دعوت عمومی برای سلامتی هر کجا که بیماری است. می گوید که تو ببین که مرده زنده می شود، خب بیمار که خیلی آسان است خوب شدنش. «تو مرده زنده شدن بین»، یعنی این فضای گشوده شده و شرابی که از آن ور می آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «قضا و کُن فکان»، رحمت پشت سرهم، لحظه به لحظه مرده را زنده می کند، معلوم است که بیمار من ذهنی خیلی خوب می شود و شما این را تجربه کرده اید. می بینید مدتی فضاگشایی می کنید بیماری من ذهنی شما خوب می شود، در عرض دو سه ماه، اگر روی خودتان کار کنید، اگر قانون جبران را انجام بدهید.

می‌گوید خبر خوش برای همهٔ بیماران همانیده، همه بیایند، همه سالم می‌شوند، شما می‌دانید که منبع اکثر مرض‌ها همین من‌ذهنی است، همین نگرانی و استرس و فشاری است که ما روی بدن می‌آوریم، نمی‌گذاریم بدن کار خودش را انجام بدهد. یک موقعی است فضا باز است، مرکز عدم است و جریان زندگی، انرژی زندگی وارد می‌شود، درست عمل می‌کند، ما مزاحمت و دخالت در کار زندگی نداریم.

وقتی من‌ذهنی به‌کار می‌افتد هزار جور غم و فشار به خودمان اعمال می‌کنیم، نمی‌گذاریم این بدن ما درست کار کند، فکر ما درست کار کند، روح ما درست کار کند. می‌گوید وقتی خبر تسلیم آمد، خبر این آمد که ما می‌توانیم مرکزمان را دوباره عدم کنیم، پس دعوت سلامتی برای همه، همهٔ بیماران من‌ذهنی. وقتی می‌گوید این مرده را زنده می‌کند، بیماری که در عرض دو سه ماه خوب می‌شود.

چون به من زنده شود این مرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

پس وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم، این تن مرده یعنی من‌ذهنی شروع می‌کند به تکان خوردن، ما می‌بینیم که خداوند است که از این‌جا شروع می‌کند رفتن به سوی خودش و شما اخلال نمی‌کنید در این کار.

غلام شعر بدآنم که شعر گفتهٔ توست که جانِ جانِ سرافیل و نفخهٔ صوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

می‌گوید به این علت غلام شعر هستم، این شعر می‌آید، مولانا می‌گوید من شعر می‌گویم، من به این علت شعر می‌گویم که تو حرف می‌زنی، تو می‌گویی، این شعر گفتهٔ تو است، گفتهٔ چه کسی؟ گفتهٔ خداوند، زندگی، که درواقع تو جانِ جانِ سرافیل هستی که در صور می‌دمد. اسرافیل می‌داند در شیپور می‌دمد تا مردگان زنده می‌شوند.

پس این را می‌آورد به مردگان من‌ذهنی، می‌گوید این شعرهای من گفتهٔ توست، من علاقه‌ای به شعر ندارم. چون گفتهٔ توست شعر می‌گویم. جاهای دیگر هم می‌گوید، می‌گوید این شعر چیست؟ این درخور مغز شعراست، الآن می‌گوید شعر می‌گویم از این ابزار استفاده می‌کنم، برای این‌که این‌ها گفتهٔ توست.

و اگر این شعرها جان دارد، تکرارش می‌تواند جان‌ها را زنده کند، برای این‌که جانِ جان در این‌ها ریخته شده. تو جانِ جانِ سرافیل هستی. اسرافیل فرشته‌ای است که وقتی شیپور می‌زند مردگان شروع می‌کنند به زنده شدن.

پس جانِ جانِ اسرافیل تو هستی، من هم اسرافیل هستم، دارم این شیپور را می‌زنم. پس این شعرها علی‌الاصول شیپور اسرافیل است. می‌گوید گفته‌تو است، اگر مردم بخوانند می‌توانند به تو زنده بشوند.

غلام شعر بدآنم که شعر گفته‌تو است که جانِ جانِ اسرافیل و نفخه‌صوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

این نفخه‌صوری یا شیپور اسرافیل من‌های ذهنی را زنده می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به خداوند.

سخن چو تیر و زبان چون کمانِ خوارزمی‌ست که دیر و دور دهد دست، وای از این دوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کمانِ خوارزمی: کمانی که در سرزمینِ خوارزم می‌ساخته‌اند.

الآن می‌خواهد در چند بیت بگوید که ما باید از این حرف زدن و صوت و این‌ها دست برداریم، بلکه به ارتعاش دلمان بپردازیم.

می‌گوید سخن مانند تیر است، زبان هم مانند کمانِ خوارزمی است. وقتی از زبان جاری می‌شود می‌رود، مردم دنبال سخن می‌روند، در نتیجه می‌افتند به «دیر و دور»، یعنی به تأخیر می‌افتند.

و این نشان می‌دهد که خیلی از بینندگان حتی گنج حضور چون واقعاً دنبال حرف می‌روند، شعر می‌روند، فقط می‌خواهند بفهمند، می‌خواهند ترجمه‌ی ادبی بکنند، حرف را واقعاً به حرف تبدیل کنند، حرف سبب نشود که فضا را باز کنند، در نتیجه می‌افتند به «دیر و دور»، یعنی دیر می‌شود و دور می‌افتند. یک‌دفعه می‌بینید سی سال است دارند کار معنوی می‌کنند، هیچ‌جا نرسیده‌اند، دور هم شده‌اند تازه! چرا؟ هم‌ااش با ذهن کار می‌کنند. «وای از این دوری». نباید این کار را بکنیم.

پس ما بسنده نمی‌کنیم فقط یک کلماتی را به زبان بیاوریم، بلکه از این کلمات، از این جملات، از این شعرها استفاده می‌کنیم برای فضاگشایی و عدم کردن مرکز. ولی در ذهن باقی نمی‌مانیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که فقط حرف بزنیم، فضا باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وصل می‌شویم.

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد

تو فگنده تير فکرت را بعید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳)

ای کمان و تیرها برساخته

صيد نزدیک و تو دور انداخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴)

هرکه دوراندزتر، او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵)

مهجور: دورافتاده

مهجور یعنی دورافتاده. توجه می‌کنید، ما نباید فقط با ذهن کار کنیم. می‌گویید آن کسی که خداست، آن کسی که حق است، از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است، در ماست. شما باید فضاگشایی کنید دسترسی پیدا کنید به او. اگر بروید به ذهن و تیر فکر را دور بیندازید، این همان داستانی است که می‌دانید دیگر خواندیم این را قبلاً، داستان طولانی است. خلاصه یکی می‌خواست گنج پیدا کند و به او گفته بودند که تو تیر را بگذار و بینداز، هر جا افتاد آنجا را بکن. این می‌آمد کمان را می‌کشید هرچه زور داشت، تیر را می‌انداخت.

یعنی ما زور می‌زنیم با بهترین فکرها، عمیق‌ترین فکرهای ذهنی، فکر می‌کنیم چه جوری می‌شود به حضور رسید، این نمی‌شود. او هم تیر می‌انداخت هرچه زور داشت به دور، می‌رفت آنجا را می‌کند می‌گفت گنج نیست. بعد به او گفتند که بابا ما گفتیم تیر را بگذار به کمان، نگفتیم که بکش، تیر را گذاشت کمان، تلی افتاد زیر پایش، گفت همین‌جا را بکن.

پس بنابراین گنج همین‌جا است، همین حالا، با فکر دور نینداز. برای همین می‌گوید «ای کمان و تیرها برساخته»، «صيد نزدیک»، صید در درون تو، در ذهن دور انداختی. هر کسی دور می‌اندازد، یعنی خیلی قوی فکر می‌کند، با فکر می‌خواهد به آنجا برسد، خیلی‌ها چون سواد بالا دارند می‌خواهند حتماً با دانش خودشان فکر کنند، این‌ها مثل کنعان گفت من می‌روم بالاترین کوه، که آنجا هم خواندیم گفت این فکرها را بهل، بگذار کنار.

«هرکه دوراندزتر، او دورتر»، از این گنج حضور او پوشیده‌تر است. پس همین‌جا است، حالا است، شما نروید در ذهن بهترین فکرها را بکنید، بهترین نقشه‌ها را بکشید، فضا را باز کنید، همین‌جا است.



«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَتَعَلَّمْ مَا تُوَسَّوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)

پس کار ما همان است، من مرغ خویشم، من چراغم را افروخته نگه می‌دارم، هر لحظه مواظبم که زنده به آلت باشم، از جنس زندگی باشم، از جنس دیگری نشوم، ذهنم نباید به مرکزم، اگر هم قرین آمد، قرین من را تحریک نکند که از جنس غیر بکند. بله همین‌جا است:

ز حرف و صوت نباید شدن به منطقِ جان

اگر غفار نباشد، بس است مغفوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

غفار: غفار، بخشنده، از نام‌های خداوند
مغفور: آمرزیده‌شده

می‌گویند از این حرف زدن و صوت و فکر کردن و این‌ها باید چکار کنیم ما؟ باید برویم به منطقِ جان یعنی گفت‌وگویِ جان، حرف زدنِ جان، ارتعاشِ جان، فضا را باز کنیم. این ذهن حرف می‌زند، فکر می‌کند، ما این ارتباط را نمی‌خواهیم، ارتباط ارتعاشِ جان را می‌خواهیم.

«ز حرف و صوت نباید شدن به گفت‌وگویِ جان»، «اگر غفار نباشد»، غفار یعنی خداوند، از نام‌های خداوند است. یکی از موانع انسان در این راه این است که با ذهنش می‌خواهد خدا را ببیند. می‌گوید اگر خدا را نمی‌بینی هیچ اشکالی ندارد، نمی‌خواهد با ذهن خدا را ببینی، تو بیا آمرزیده بشو. مغفوری یعنی آمرزیدگی.

تو مرتب فضا را باز کن، بگذار این فضای گشوده‌شده که خود خداست همانندگی‌ها را بشناسد و این‌ها را ببیند، تو دیگر آمرزیده می‌شوی، نمی‌خواهد خدا را ببینی، خدا را نمی‌توانی ببینی.

چرا مردم از فکرشان دست بر نمی‌دارند؟ یک خدای ذهنی درست کردند می‌گویند این سیستم به هم بریزد، ما خدایمان را گم می‌کنیم. آن خدا نیست که شما به او چسبیده‌اید!

برای همین می‌گویند اگر غفار نباشد، اگر بخشنده را نمی‌بینی هیچ اشکالی ندارد، بگذار بخشیده بشوی، از حرف و صوت و ذهن بپرو. درست است؟ این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کن.

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس ما باید بدون گوش همین حسی بشنویم، و بی زبان، بی صوت با او حرف بزنیم. و گفت زبان اشکالات زیادی دارد.

کز آن طرف شنویند بی زبان دلها نه رومی ست و نه ترکی و نی نشابوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

می‌گوید از آن‌ور خداوند به زبان ترکی و فارسی و نیشابوری حرف نمی‌زند، دل ما را می‌شنود، ارتعاش دل را می‌شنود.

«کز آن طرف شنویند بی زبان دلها». دل‌های آن‌طرفی، دل مولانا، دل خداوند، بی زبان می‌شنوند. نه رومی حرف می‌زند، نه ترکی حرف می‌زنند، نه نیشابوری.

شما نگاه کنید که چقدر ما به این حرف زدن اهمیت می‌دهیم. در روابطمان همین‌طور، تو دیروز فلان حرف را زدی، سوزاندی من را، بدبخت کردی، اصلاً ریختم به‌هم. بابا این حرف است، حرف تکان خوردن زبان است، زبان با فشار هوا در دهان ما یک حرف‌هایی را می‌پراند، یک چیزی، هر کسی هم به زبان خودش. خداوند با این چیزها کار نمی‌کند که، خداوند ارتعاش دل شما را می‌شنود.

پس بنابراین مرکزتان را باید ببینید از جنس جسم است؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از جنس درد است؟ یا نه، از جنس عدم است و فضای گشوده‌شده است؟

خاموش کن کاندِر سخن، حلوا بیفتد از دهن بی گفت، مردم بو برد، ز آن‌سان که من بوییده‌ام (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۲)

پس الآن خاموش می‌کنیم دهن را، برای این‌که همین‌که حرف می‌زنیم حلوا از دهانمان می‌افتد. حلوا همان شیرینی زندگی است که با حرف زدن از دهانمان می‌افتد. وقتی حرف می‌زنیم، از حلوا دور می‌شویم، از شیرینی زندگی.



می‌گوید بدون گفت، مردم بو می‌برند. شما بیاید هر لحظه مرغ خودتان باشید، چراغ خودتان باشید، گفتیم که بدون این‌که حرف بزنید مردم این ارتعاش را می‌گیرند. همان‌طور که من بوییده‌ام، مولانا می‌گوید.

بیا که همراه موسی شویم تا که طور که کَلَّمَ اللَّهُ آمَد مخاطبه طوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کَلَّمَ اللَّهُ: خدا (با موسی) سخن گفت. اشاره به آیه (۱۶۴)، سوره نسا (۴).
مخاطبه: گفت‌وگو و خطابه

مخاطبه طوری یعنی گفت‌وگوی طوری. می‌گوید بیا همراه موسی بشویم برویم تا کوه طور که در آن‌جا خداوند بی زبان،

بدون میانجی با موسی حرف زده. پس معلوم می‌شود حرف زدن موسی با خداوند هم دل به دل بوده، به زبان نبوده. می‌گوید گفت‌وگوی «طوری» با یای نسبت، با خداوند بی زبان بوده.

البته آیه قرآن است. «کَلَّمَ اللَّهُ» یعنی خدا با موسی سخن گفت. و مخاطبه یعنی گفت‌وگو، خطابه. و این آیه است:

«... وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا.»

«... و خدا با موسی سخن گفت، چه سخن گفتنی بی‌میانجی.»

(قرآن کریم، سوره نسا (۴)، آیه ۱۶۴)

پس همین فضا را گشودن و مرکز را عدم کردن سبب خواهد شد که شما مستقیماً با خداوند سخن بگویید. از این حالت [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) فضا را باز می‌کنید، فضا را که باز می‌کنید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) مثل موسی می‌رویم به کوه طور. کوه طور، توجه می‌کنید وقتی که این کوه ذهن [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) متلاشی می‌شود و هیچ‌چیز نمی‌ماند آن موقع است که درواقع این گفت‌وگوی طوری هست. و دیگر آیه‌اش را آن‌قدر خوانده‌ایم برایتان که چه‌جوری موسی با خداوند ملاقات می‌کند که می‌گوید خودت را به من نشان بده، می‌گوید اگر این کوه بر جای ماند من را خواهی دید. کوه منفجر می‌شود، همین کوه ذهن. گفت‌وگوی طوری درواقع پس از انفجار ذهن است که هیچ همانندگی‌ای نمی‌ماند، آن موقع شما با خداوند مستقیم حرف می‌زنید.



پس بنابراین باز هم فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی تا هیچ چیز از این [شکل ۹] (افسانه من ذهنی) نماند، مخاطبه یا گفت و گوی طوری به وجود می آید. گفت و گوی طوری یعنی هیچ آثاری از همانندگی در مرکز ما نیست و خداوند با ما بی میانجی حرف می زند.

«همره موسی شویم» یعنی مثل موسی برویم، شبیه او برویم. او رفت و گفت خودت را به من ذهنی من نشان بده من ببینم، او هم من ذهنی اش را یا ذهنش را منفجر کرد هیچ چیز نماند، موسی بیهوش شد. وقتی به هوش آمد گفت من ایمان آوردم. به هوش آمد یعنی به هوش همین عدم یا حضور زنده شد که بیا این طوری برویم.

که دامنم بگرفته است و می کشد عشقی چنان که گرسنه گیرد کنار کندوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

کندوری: سفره، خوان

کندوری یعنی سفره. می گوید دامن ما را عشق گرفته می کشد. چه جوری می کشد؟ همین طور که یک آدم گرسنه کنار سفره را می گیرد می کشد تا سفره باز بشود و در آن غذا بخورند. کندوری همین سفره های مستطیلی است که در مساجد و اینها می انداختند و بچه های گرسنه می گرفتند می کشیدند که زود باز بشود و غذا بخورند. می گوید پس دامن ما را هم گرفته و می کشد تا باز کند سفره را. هر لحظه این کار را می کند عشق، [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) باید جواب بدهیم با فضاگشایی.

دامن کشانم می کشد در بتکده عیارهای من همچو دامن می دوم اندر پی خون خوارهای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

عیاره: مؤنث عیار، زن فریبنده و حيله باز

پس ما را می کشد به فضای یکتایی یک «عیاره ای»، من هم، دامنم را می کشد من هم دنبالش می روم، ولی می دانم خون من را خواهد ریخت، خون ذهنی من را خواهد ریخت.

دامن ندارد غیر او، جمله گداوند ای عمو درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۷)



دامن داشتن: کنایه از توانگر بودن و ثروت داشتن
دست در دامن زدن: یاری خواستن، متوسل شدن

ما هم می‌دانیم که غیر از خداوند کس دیگری دامن ندارد و همه گدا هستند. هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، یا هر کسی را نشان می‌دهد، این‌ها گدا هستند. پس با فضاگشایی دست خودمان را در دامن خدا می‌زنیم. و

ز دست عشق که جسته‌ست تا جَهْدِ دلِ من؟

بِهَ قَبْضِ عَشْقِ بُوْدِ قَبْضُهُ قَلَا جَوْرِي

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

قلاجور: نوعی شمشیر، شمشیر آب‌دار

در این بیت دیگر می‌گوید هیچ‌کس تا حالا از دست عشق جان سالم به در نبرده. پس ما انسان‌ها می‌دانیم عشق که وحدت ما با زندگی است درست مثل این‌که می‌گوییم

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دَمَار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

بیت اول می‌گفت که من شیرین تو را زنده می‌کنم. الآن اگر این غزل را خوانده‌ایم با این‌همه بیت، اگر شما هنوز می‌خواهید مقاومت کنید، به شما می‌گوید که از دست عشق یعنی کِشش و جذبۀ خداوند نخواهید رهید.

«ز دستِ عشق که جسته‌ست تا جَهْدِ دلِ من؟» شما به خودتان می‌گویید مقصود آمدن من این بوده که زندگی من را جذب کند و جذب می‌کند و همان اول هم گفته که، بله چه گفته؟ گفته:

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری

بیا به دعوتِ شیرینِ ما، چه می‌شوری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

گفته به دعوت شیرین من بیا. اگر پس از این‌همه ابیات به دعوت شیرین او نروید، بخواهید مقاومت کنید، تلخی کنید، در این صورت بدانید که به دست عشق این شمشیر تیز «قلاجوری» است. قلاجوری یعنی شمشیر آب‌دار و تیز، این خواهد برید همانیدگی‌ها را، پس مقاومت نمی‌کنیم. درست است؟

و همین‌طور:

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاقلانش بندگانِ بندی‌اند عاشقانش شِکری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

پس شما می‌گویید که عاقلان به زور شکسته می‌شوند، به ناچار. شما از این عاقلان نباشید. از عاشقان باشید که فضا را باز کنید با صد اختیار که دارید هیچ انتخاب دیگری نکنید غیر از مرکز عدم و فضاگشایی، غیر از گسترده شدن.

عاقلان یعنی من‌های ذهنی این‌ها هم بنده هستند، منتها بندگان بندی هستند. او به بند می‌کشد، مجبور می‌کند این‌ها را که تسلیم بشوند، ولی عاشقانش که با میل فضاگشایی می‌کنند، مرکز را عدم می‌کنند شِکری و قندی هستند.

اِنْتِیَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ اِنْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»
پس شما می‌دانید الآن باید اگر، بیت اول می‌گفت بیا به دعوت شیرین من، اگر به میل نروید، اگر تمام هم و غمتان را نگذارید که مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید،
«حکم حق گسترد بهر ما بساط» همیشه فضاگشا باید باشید. اگر نباشید، به زور این کار را خواهد کرد. از روی کراهت بیایید این افسار عاقلان است، از روی اطاعت بیایید بهار عاشقان است، بی‌دلان است. درست است؟
و این آیه قرآن است می‌گوید که

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمان‌بردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)



این آیه با این بیت خیلی مهم است ما خوب بفهمیم. پس می‌گویند که چکار می‌کند؟ خداوند پس از مدتی، بگوییم ده دوازده‌سالگی می‌خواهد آسمان درون شما را بی‌نهایت باز کند و ذهن شما را بی‌همانیدگی بکند، همانیدگی‌ها را چکار کند؟ از بین ببرد. پس به آسمان درونتان می‌گویند که می‌آید؟ دود است یعنی دود همانیدگی است. پس به آسمان و زمین گفت، به شما، به آسمانتان می‌گویند باز می‌شوی؟ به زمینتان می‌گویند تو همانیدگی‌ها را از دست می‌دهی؟ هر دو می‌گویند باشد. ولی اگر یکی بگوید نه، می‌گویند نخواهید هم باید بیایید.

دوباره می‌گوییم در ده دوازده‌سالگی خداوند به انسان می‌گوید فضای درون شما باید باز بشود، ذهن شما باید بی‌هویت بشود، ساده بشود. شما حاضرید؟ شما یا به‌عنوان انسان می‌گویید بله، اگر بگویید نه، در این صورت باید به زور کتک بگویید، به زور درد بگویید که در واقع غالب انسان‌ها به زور می‌گویند.

پس به آسمان و زمین گفت خواه ناخواه می‌خواهید بیایید؟ می‌خواهید یا نمی‌خواهید؟ آن‌ها گفتند می‌خواهیم. شما هم فضا را باز کنید بگویید بله، می‌خواهیم بیاییم. به زور نمی‌آییم، خودمان می‌آییم.

تمام هم و غممان را همان‌طور که اول گفتم می‌گذاریم، تمرکز روی خود، از جنس آلت هستیم، مرغ خودمان می‌شویم، نمی‌گذاریم هیچ‌کس جنس ما را تعیین کند، از آلت در بیاورد و جنس دیگری بکند.

خب به همین‌جا بسنده می‌کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد. از طولانی بودن برنامه عذر می‌خواهم، ولی توانسته‌ایم بیت‌های زیادی را از مثنوی و یک غزل طولانی ۳۱ بیتی را برای شما این‌جا بخوانیم. ان‌شاءالله که مفید بوده باشد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش پنجم ◆ ◆ ◆